

R.L. STINE

THE CUCKOO CLOCK OF DOOM

தாமதமான



tars15.blogfa.com

கரில் நின்றுப் பார்ப்பதற்கு

به نام خدا

ساعت محکومیت

نویسنده: آر، ال، استاین

تأییدیه ها:

فصل ۱-۲: *Apathetic91*

فصل ۳-۴: *Silent*

طراح کاور: *pardis*

ویراستار و صفحه آر: *Silent*

کاری از گروه تایپ اعماق وحشت

فهرست^۱



فصل اول	فصل سیزدهم
فصل دوم	فصل چهاردهم
فصل سوم	فصل پانزدهم
فصل چهارم	فصل شانزدهم
فصل پنجم	فصل هفدهم
فصل ششم	فصل هجدهم
فصل هفتم	فصل نوزدهم
فصل هشتم	فصل بیستم
فصل نهم	فصل بیست و یکم
فصل دهم	فصل بیست و دوم
فصل یازدهم	فصل بیست و سوم
فصل دوازدهم	فصل بیست و چهارم

^۱ با کلیک بر روی هر یک از فصول به صفحه مربوطه انتقال خواهید یافت

سخنن با خواننده

سلامی دوباره خدمت به شما عزیزان و همراهان همیشگی اعماق وحشت، از این که دوباره باما همراه شده‌اید تا کتابی جدید را مطالعه کنید متشکرم. این بار ما تصمیم به تایپ کتاب **The Cuckoo Clock Of Doom** (جلد ۲۸ مجموعه **goosebumps**) گرفتیم که این کتاب نهمین پروژه‌ی اصلی و هفتمین پروژه‌ی تایپ اعماق وحشت می‌باشد. این کتاب در ایران با عنوان ساعت محکومیت توسط مرتضی نادری دره شوری در انتشارات ویدا به چاپ رسیده است.

از **Pardis** بابت طراحی کاور و از **Apathetic91** بابت تایپ کتاب متشکرم.

و سخن پایانی تایپ این کتاب متعلق به اعماق وحشت می‌باشد. لذا هرگونه کپی و دستکاری ممنوع بوده و پیگرد قانونی خواهد داشت

Silent

مدیر وبلاگ اعماق وحشت

با استقبال ترس پرو

۱

– « مایکل^۱، بند کفشت باز است.»

خواهرم تارا^۲، نشسته بود روی پله‌ی اول و نیشش باز بود. یکی دیگر از شوخی‌های احمقانه‌ی او. ولی من که احمق نیستم. عاقل‌تر از آن‌ام که به کفش‌هایم نگاه کنم. چون اگر پایین را نگاه کنم، با دست، زیر چانه و سر و گوشم می‌زند. به او گفتم: « من دیگر گول این کلک قدیمی‌ات را نمی‌خورم.»

در همین موقع، مامان، من و این توله سگ را برای شام صدا زد.

یک ساعت پیش، مامان که دیگر حوصله‌ی دعوای ما را نداشت، ما را از خانه بیرون انداخته بود. نمی‌شد با تارا دعوا نکنم.

وقتی کلک‌های احمقانه‌اش شروع می‌شد، دیگر دست‌بردار نبود.

اصرار داشت که: « من شوخی نمی‌کنم. بند کفشت باز شده. می‌خوری زمین.»

گفتم: « بس کن تارا.» پریدم روی پله‌ی اول. به نظرم رسید که کف پای چپم چسبیده به سیمان. با یک تکان پایم را بالا کشیدم.

«آه» مثل این که پایم را روی چیز چسبناکی گذاشته‌ام.

نگاهی به تارا انداختم. او، دختری کوچولو، پررو و لاغر مردنی است با دهان قرمز و گشاد، مثل یک دلک با موهای خرمایی‌رنگ ریش ریش که آن را به شکل دو رشته، دم اسبی بسته است.

^۱.Michael

^۲.Tara

همه می‌گویند که او دقیقاً شبیه من است. وقتی این حرف را می‌زنند، حالم به هم می‌خورد. اولاً که موهای خرمایی‌رنگ من ریش ریش نیست. موهای من کوتاه و پرپشت است و دهانم هم به اندازه است. هیچ‌کس تا به حال نگفته که من شبیه یک دل‌قلم. من به نسبت سنم کمی کوتاه هستم ولی لاغر نیستم. من اصلاً شبیه تارا نیستم.

تارا داشت نگاهم می‌کرد و هرهر می‌خندید: «بهتر بود پایین را نگاه می‌کردی.» با صدای آهنگینش کفرم را درآورد. به کفشم نگاهی کردم. البته باز نشده بود. اما پایم را را روی یک گلوله بزرگ آدامس گذاشته بودم. اگر به پایین نگاه کرده بودم تا بند کفشم را ببینم، حتما می‌دیدمش. اما تارا چون می‌دانست که من نگاه نمی‌کنم، به من گفت نگاه کن.

تارا با کلک، دوباره برایم دردسر درست کرده بود.

غر زدم که: «تو می‌خواهی اذیتم کنی.» سعی کردم بگیرمش. ولی او جاخالی داد و از دستم در رفت و به داخل خانه دوید، تا توی آشپزخانه دنبالش کردم. جیغ کشید و پشت مامان قایم شد.

- «مامان من را قایم کن. مایکل می‌خواهد من را بگیرد.»

انگار از من ترسیده بود. حال کردم.

مامان با پرخاش داد زد: «مایکل وبستر! خواهر کوچک‌ترت را دنبال نکن!»

به پایم نگاهی کرد و گفت: «زیر پایت آدامس چسبیده؟ اوه مایکل، تو آن را به تمام کف خانه مالیدی!»

با آه و زاری گفتم: «تقصیر تارا بود که پا رویش گذاشتم.»

مامان اخم کرد: «توقع داری حرفت را باور کنم؟ مایکل، تو باز هم داری دروغ می‌گویی.»

داد زدم: «من دروغ نمی‌گویم.»

مامان با عصبانیت سرش را تکان داد: « مایکل، اگر می‌خواهی دروغ بگویی، لااقل دروغ درست و حسابی بگو.»

تارا دزدکی از پشت مامان نگاه کرد و به طعنه گفت: «بله، مایکل خان!»

بعد خندید. حال می‌کرد.

او همیشه من را به دردرس می‌اندازد. پدر و مادرم همیشه من را به خاطر کارهای او دعوا می‌کنند. ولی آخر تارا هیچ‌وقت اشتباه نمی‌کند؟ اوه، نه، تارا. او یک فرشته‌ی تمام عیار است. ذره‌ای بدی در وجودش نیست.

من دوازده ساله‌ام. تارا هفت ساله. تارا این هفت سال آخر زندگی‌ام را تلخ کرده. آن قدر تلخ که من پنج سال اول زندگی‌م را اصلاً به یاد نمی‌آورم. سال‌های پیش از تارا. آن سال‌ها باید سال‌هایی آرام، بی‌دغدغه و خوش بوده باشند.

به ایوان پشتی رفتم و آدامس چسبناک را از زیر کفشم پاک کردم. صدای زنگ در را شنیدم و صدای پدرم را که می‌گفت: « از این طرف، من می‌گیرمش.»

توی خانه، همه کنار در جمع شده بودند. دو مرد، سعی می‌کردند چیز سنگینی را به داخل خانه ببرند. چیزی بلند و باریک که با پارچه لایی‌دار خاکستری‌رنگی پوشانده شده بود.

پدر به آنها تذکر داد: « مواظب باشید! خیلی قدیمی است. از این طرف بیاورید.»

پدر، آن دو مرد را به طرف سرسرا راهنمایی کرد. آن‌ها آن چیز را یواش روی زمین گذاشتند و شروع کردند به باز کردن پوشش آن. آن چیز، تقریباً هم عرض من ولی شاید یک متر از من بلندتر بود.

تارا پرسید: «این چی است؟»

پدر بلافاصله به او جواب نداد. پیشاپیش، دست‌هایش را بهم مالید. بوبا، یواشکی وارد اتاق شد و خودش را به پاهای پدر مالید.

پارچه خاکستری رنگ کنار رفت و من، ساعتی قدیمی و خیلی عتیقه را دیدم. ساعت، بیشتر سیاه‌رنگ بود ولی با نقش‌های نقره‌ای، طلایی و آبی‌رنگ زیادی نقاشی شده و با نوشته‌ها و حکاکی‌ها و دستگیره‌ها و دکمه‌هایی تزیین شده بود.

خود ساعت، صفحه‌ای سفیدرنگ با عقربه‌ها و اعداد رومی طلایی‌رنگ داشت. درهای مخفی کوچکی را زیر نقش‌های نقاشی شده و در بزرگی را وسط ساعت دیدم.

دو مرد تحویل دهنده، لایی خاکستری را جمع کردند. پدر به آن‌ها مقداری پول داد و رفتند.

پدر با آب و تاب گفت: «باشکوه نیست؟ این یک ساکت کوکوی عتیقه است. عجب معامله‌ای بود. شما فروشگاه‌های را که روبروی دفتر من است می‌شناسید، عتیقه فروشی آنتونی؟»
همگی سر تکان دادیم.

پدر درحالی که با دستش ساعت را نوازش می‌کرد گفت: «این ساعت، پانزده سال توی آن مغازه بوده. هروقت از جلوی مغازه‌ی آنتونی رد می‌شدم، می‌ایستادم و به آن خیره می‌شدم. همیشه عاشقش بودم. آنتونی بالاخره برای فروش گذاشتش.»

تارا گفت: «محشر است.»

مامان گفت: «ولی تو سال‌ها با آنتونی چانه زده‌بودی و او هیچ‌وقت حاضر نشده بود قیمت را پایین بیاورد. حالا چرا این کار را کرده؟»

چهره پدر باز شد: «خب، امروز موقع ناهار به مغازه رفتم و آنتونی گفت که ساعت، نقص کوچک پیدا کرده است چیزی در آن خوب کار نمی‌کند.»

به ساعت نگاهی کردم و گفتم: «کجایش؟»

«او نمی‌خواست بگوید. بچه‌ها شما چیزی می‌بینید؟»

تارا و من شروع کردیم به جستجوی معایب ساعت. همه‌ی شماره‌های روی صفحه درست بود. هر دو عقربه هم سر جایشان بودند. من، هیچ شکستگی یا خراشیدگی هم ندیدم.

تارا گفت: «من، هیچ عیبی توی آن نمی‌بینم.»

من اضافه کردم: «من هم.»

پدر تأیید کرد: «من هم چیزی نمی‌بینم. نمی‌دانم آنتونی درباره‌ی چی حرف می‌زد. به او گفتم؛ من به هر حال می‌خواهم ساعت را بخرم. او سعی کرد درباره‌ی چیزهای دیگر حرف بزند. اگر این نقص آن قدر کوچک باشد که حتی به چشم ما هم نیاید، پس چه اهمیتی دارد؟ به هر حال من واقعاً عاشق این ساعت هستم.»

مامان گلوش را صاف کرد و گفت: «نمی‌دانم عزیزم، تو واقعاً فکر می‌کنی این ساعت، مال این سرسرا است؟» از حالت چهره‌ی مامان می‌توانستم بگویم که به اندازه‌ی پدر، ساعت را دوست نداشت.

پدر پرسید: «دیگر کجا می‌توانیم بگذاریمش؟»

«خب، شاید توی پارکینگ.»

پدر خندید و گفت: «منظورت را گرفتم. تو داری شوخی می‌کنی!»

مامان سرش را تکان داد. او شوخی نمی‌کرد. اما دیگر چیزی نگفت.

پدر اضافه کرد: «عزیزم، من فکر می‌کنم این ساعت، دقیقاً همان چیزی است که این سرسرا بهش نیاز دارد.»

در سمت راست ساعت، صفحه‌ی کوچکی را دیدم. صفحه‌ای طلایی‌رنگ و شبیه یک ساعت مینیاتوری. ولی این ساعت فقط یک عقربه داشت. اعداد بسیار ریزی به رنگ سیاه، دور صفحه نوشته شده بود که از ۱۸۰۰ شروع می‌شد و به ۳۰۰۰ ختم می‌شد. عقربه‌ی طلایی نازک، عددی را نشان می‌داد: ۲۰۰۳

عقربه حرکت نمی کرد. پایین صفحه، دکمه‌ی طلایی کوچکی روی چوب نصب شده بود.

پدر هشدار داد: «مایکل، به آن دکمه دست نزن! این صفحه، سال جاری را نشان می‌دهد و این دکمه، عقربه را برای تغییر سال به حرکت در می‌آورد.»

مامان گفت: «مسخره است! چه کسی سالی را که در آن است فراموش می‌کند؟!»

پدر اعتنایی به او نکرد: «ببینید! ساعت، در سال ۱۸۰۰ ساخته شده است، زمانی که این صفحه شروع به کار کرده. هر سال، عقربه یک درجه جابه‌جا می‌شود تا زمان را نشان بدهد.»

تارا پرسید: «پس چرا ساعت در سال ۳۰۰۰ متوقف می‌شود؟»

پدر شانه‌اش را بالا انداخت: «نمی‌دانم. حدس می‌زنم ساعت ساز نمی‌توانسته حدس بزند که سال ۳۰۰۰ هم تمام خواهد شد.»

پدر گفت: «ممکن است. به هر حال، خواهش می‌کنم به صفحه‌ی ساعت دست نزنید. در واقع، من نمی‌خواهم اصلاً کسی به ساعت دست بزند. این ساعت خیلی قدیمی و ظریف است. باشد؟»

تارا گفت: «بسیار خوب، پدر.»

من هم قول دادم: «من هم بهش دست نمی‌زنم.»

مامان درحالی که به ساعت اشاره می‌کرد گفت: «ببینید، ساعت شش است. تقریباً وقت شام ...»

صدای گانگ بلندی، حرف مادر را قطع کرد. در کوچکی دقیقاً بالای صفحه‌ی ساعت باز شد و پرنده‌ای بیرون پرید - مفلوک‌ترین پرنده‌ی کوکویی که تا به حال دیده بودم - و به سمت سر من حمله‌ور شد.

من جیغ کشیدم: «این پرنده زنده است.»

۳

کوکو! کوکو!

پرنده، پرهای زردش را به هم زد و چشم‌های آبی درخشان و ترسناکش، به من خیره شد. شش بار جیغ کشید و بعد به عقب و داخل ساعت جست زد. درِ کوچک سر خورد و بسته شد.

پدر گفت: «این پرنده زنده نیست، مایکل! البته واقعی به نظر می‌رسد، نه؟ وای!»

تارا مسخره‌ام کرد: «کله‌پوک، ترسیدی! از یک ساعت کوکو ترسیدی!» به سراغم آمد و نیشگونی از من گرفت.

غریدم: «ولم کن!» و هلش دادم.

مامان گفت: «مایکل، خواهرت را هل نده! تو نمی‌فهمی زورت زیاد است. ممکن است زخمیش بکنی.»

تارا گفت: «بله، مایکل خان!»

پدر به تعریف و تمجید از ساعت ادامه داد. نمی‌توانست چشم از ساعت بردارد. گفت: «من تعجب نکردم که کوکو تو را از جا پراند. این ساعت، ویژگی خاصی دارد. از جنگل سیاه آلمان آمده است. ظاهراً طلسم شده است.»

من تکرار کردم: «طلسم شده. منظورت این است که جادویی است؟ چه طور؟»

– «افسانه‌ای وجود دارد که مردی که این ساعت را ساخته، صاحب نیروهای جادویی بوده. او، این ساعت را طلسم کرده. می‌گویند اگر راز این ساعت را بدانید، می‌توانید در زمان به عقب برگردید.»

مامان با تمسخر گفت: «این چیزها را آنتونی به تو گفت؟ چه راه خوبی برای فروختن یک ساعت قدیمی است. ادعا کن که این ساعت دارای نیروهای جادویی است!»

پدر به مامان اجازه نمی‌دهد که خالش را بگیرد: «تو، هیچ‌وقت نمی‌فهمی. ممکن است حقیقت داشته باشد. چرا که نه؟»

تارا گفت: «من فکر می‌کنم حقیقت دارد.»

مامان گلایه را شروع کرد: «هرمان^۱، امیدوارم این داستان‌های احمقانه را به بچه‌ها نگویی. برای‌شان خوب نیست. این داستان‌ها فقط به مایکل میدان می‌دهد. او همیشه داستان سرهم می‌کند. چاخان می‌گوید و داستان‌های غیرممکن می‌بافد. من فکر می‌کنم این چیزها را از تو گرفته است.»

من اعتراض کردم: «من داستان سرهم نمی‌کنم. همیشه، راست می‌گویم.»

مامان چه‌طور می‌تواند در مورد من این‌طوری حرف بزند.

پدر گفت: «من فکر نمی‌کنم اشکالی داشته باشد که بچه‌ها هر از چندگاهی، تخیل‌شان را به کار بگیرند.»

مامان گفت: «تخیل، یک چیز است، دروغ و چاخان چیز دیگری.»

من از کوره در رفتم. مامان در مورد من خیلی بی‌انصافی می‌کرد. از همه بدتر، حالت پیروزی توی قیافه‌ی تارا بود.

ضایع کردن من، مأموریت او در زندگیش بود. دوست داشتم آن لبخند خودخواهانه را برای همیشه از چهره‌اش پاک کنم. مامان درحالی که سرسرا را ترک می‌کرد اعلام کرد: «شام، تقریباً حاضر است.»

گربه، دنبالش راه افتاد. «مایکل، تارا، بروید دست و روی‌تان را بشوید.»

¹.Hermen

پدر تذکر داد: «و یادتان باشد هیچ کس به ساعت دست نمی زند.»

گفتم: «بسیار خوب، پدر.»

بوی خوب شام پیچید. رفتم دستشویی تا دست و رویم را بشویم. وقتی از کنار تارا رد می شدم، با لگد، محکم به پای من کوبید.

جیغ کشیدم: «آخ»

پدر فریاد زد: «مایکل، این قدر سر و صدا نکن.»

– «ولی پدر، تارا به پای من لگد زد.»

«آن قدرها هم نمی تواند به تو صدمه بزند. او خیلی از تو کوچک تر است.»

پایم زق زق می کرد. به طرف دستشویی لنگیدم. تارا دنبالم راه افتاد.

با تمسخر گفت: «خیلی بچه ای!»

گفتم: «خفه شو، تارا!» چه طور بدترین خواهر دنیا نصیب من شده بود؟

برای شام، اسپاگتی با گل کلم و سس گوجه فرنگی داشتیم. مامان، رژیم غذایی مد روز، بدون گوشت و کم چربی داشت. من هم مخالفتی نداشتم. اسپاگتی بهتر از هر غذایی بود که دیشب مجبور بودیم بخوریم؛ سوپ عدس

پدر سر مامان غر زد: «می دونی عزیزم، یک دانه همبرگر، تا حالا به کسی ضرر نزده است.»

مامان گفت: «قبول ندارم.» مجبور نبود چیز دیگری بگوید. ما قبلاً سخنرانی او راجع به گوشت و چربی و مواد شیمیایی را شنیده بودیم.

پدر ماکارونی‌اش را با لایه‌ی ضخیمی از پنیر ماکارونی پوشاند و گفت: «شاید سرسرا برای مدتی باید ورود ممنوع باشد. من از تصور این که شما دوتا آن‌جا بازی کنید و ساعت را بشکنید عصبانی می‌شوم.»

گفتم: «ولی پدر، من امشب باید تکالیفم را در سرسرا انجام بدهم. من گزارشی درباره‌ی حمل و نقل، در بعضی از کشورها تهیه می‌کنم که باید از دایره‌المعارف استفاده کنم.»

پدر پرسید: «تو می‌توانی آن را به اتاق خودت ببری، کل دایره‌المعارف را؟»

آهی کشید و ادامه داد: «نه، به گمانم نتوانی. بسیار خب، باشد. امشب، می‌توانی از سرسرا استفاده کنی.»

تارا اعلام کرد: «من هم باید از دایره‌المعارف استفاده کنم.»

من با تشر گفتم: «نه! لازم نیست.» او می‌خواست توی سرسرا ول بگردد و کفر من را دریابورد، همین.

- «من هم باید از آن استفاده کنم. قرار است راجع به موضوع هجوم طلا مطالعه کنم.»

- «تو داری دروغ می‌گویی. تو در کلاس دوم، درس هجوم طلا را نمی‌خوانی. تا کلاس چهارم چیزی درباره‌ی آن نمی‌خوانی.»

- «تو در این مورد، چه می‌دانی؟ خانم دولین، همین حالا هجوم طلا را به ما درس می‌دهد. شاید من در گروه باهوش‌تر از تو هستم.»

مامان گفت: «مایکل، واقعاً که، اگر تارا می‌گوید باید از دایره‌المعارف استفاده کند چرا باهاش دعوا می‌کنی؟»

آهی کشیدم و چنگالی از اسپاگتی را در دهانم چپاندم. تارا زبانش را برای من دراز کرد. فکر کردم صحبت کردن هیچ فایده‌ای ندارد. او هر کاری می‌کند من را به دردرس می‌اندازد.

بعد از شام با زحمت، کوله‌پشتی‌ام را به سرسرا بردم. هنوز هیچ اثری از تارا نبود. شاید بتوانم بعضی از تکالیفم را قبل از این که او بیاید و کلافه‌ام کند انجام دهم.

کتاب‌هایم را روی میز پدر تلنبار کردم. ساعت چشمم را گرفت. ساعت جالبی نبود _ در واقع ساعت زشتی بود - اما من دوست داشتم تمام آن نوشته‌ها و دکمه‌ها و دستگیره‌ها را نگاه کنم. واقعاً به نظر می‌رسید که این ساعت می‌تواند جادویی باشد.

من به عیبی فکر می‌کردم که پدر بهش اشاره کرده بود. از خودم می‌پرسیدم؛ یعنی چه ایرادی دارد؟ صدمه‌ای دیده است؟ یا یکی از دندان‌های روی چرخ دنده‌ها نیست؟ شاید هم قسمتی از رنگ آن پوسته پوسته شده است؟

برگشتم و به در سرسرا نگاهی انداختم. بوبا، خرخرکنان آن‌جا می‌پلکید. نازش کردم.

مامان و بابا هنوز در آشپزخانه، مشغول نظافت بعد از شام بودند. فکر کردم اشکالی ندارد اگر نگاه کوچکی به ساعت بیاندازم.

در حالی که مواظب بودم به هیچ دکمه‌ای دست نزنم، به صفحه‌ای که سال را نشان می‌داد خیره شدم، انگشتم را در روی منحنی نقره‌ای حاشیه‌ی ساعت کشیدم.

به در کوچکی که بالای صفحه ساعت بود نگاهی کردم. می‌دانستم که کوکو پشت آن در نشسته و منتظر است تا سر ساعت بیرون بپرد.

نمی‌خواستم پرنده، دوباره غافلگیرم کند. ساعت را نگاه کردم؛ پنج دقیقه به هشت.

زیر صفحه‌ی ساعت، در دیگری دیدم. یک در بزرگ. دستگیره‌ی طلایی‌اش را لمس کردم.

از خودم پرسیدم؛ چه چیزی پشت این در است؟ شاید چرخ دنده‌های ساعت یا یک آونگ.

دوباره سرم را برگرداندم و نگاهی به در سرسرا انداختم. کسی من را نمی‌دید. اشکالی ندارد اگر یواشکی نگاهی به پشت در بزرگ بیاندازم.

دستگیره‌ی طلایی را فشار دادم. کمی عقب رفت. بیشتر فشار دادم. به سرعت، باز شد.

غول سبز زشتی از ساعت بیرون پرید، جیغی سردادم. غول من را گرفت و زمین زد.

س

جیغ کشیدم: «مامان! بابا! کمک!»

غول، چنگال‌های بلندش را بالای سرم گرفته بود. صورتم را با دست پوشاندم و منتظر ماندم تا پاره پاره‌ام کند.

«گوچی گوچی گو.» غول، قهقهه‌ای زد و با چنگال‌هایش قلقلکم داد.

چشم‌هایم را باز کردم. تارا! تارا! در لباس هالووین قدیمی‌اش.

تارا، هرهر کنان روی زمین غلت می‌زد و ریشه می‌رفت: «مثل آب خوردن می‌شود تو را ترساند. باید قیافه‌ی خودت را وقتی از ساعت بیرون پریدم می‌دید!»

من نالیدم: «این خنده‌دار نیست. این...»

گانگ

کوکو، کوکو، کوکو، کوکو!

پرنده از ساعت بیرون پرید و شروع کرد به کوکو کردن. بسیار خوب، اعتراف کردم که دوباره من را ترساند. اما آیا تارا باید پهلوهایش را چنگ بزند و اینطور به من بخندد؟

«این‌جا چه خبر است؟» پدرم دم در ایستاده بود و با عصبانیت نگاهمان می‌کرد.

پدر به ساعت اشاره کرد: «آن در، چرا باز شده؟ مایکل! من به تو گفتم از ساعت فاصله بگیر!»

داد کشیدم: «من؟»

تارا به دروغ گفت: «او می‌خواست به ساعت دست بزند.»

بابا گفت: «فکرش را می‌کردم.»

«بابا، دروغ می‌گوید! تارا بود که ...»

«بس است دیگر مایکل! حالم بهم خورد از بس تو هر بار کار خطایی می‌کنی، تقصیر را به گردن تارا می‌اندازی. شاید حق با مادرت باشد. شاید من، زیادی تخیل تو را تحریک کرده‌ام.»

داد زد: «این انصاف نیست. من هیچی تخیلی ندارم. من هیچ‌وقت داستان سرهم نمی‌کنم!»

تارا گفت: «بابا، دروغ می‌گوید. من آمدم اینجا و دیدم که داشت با ساعت بازی می‌کرد. من سعی کردم جلوی او را بگیرم.»

پدر سرش را تکان می‌داد و هرکلمه‌ای را که عزیز دردانه‌اش، تارا، می‌گفت، درست می‌پذیرفت.

هیچ کاری نمی‌توانستم بکنم. با قهر و غضب به اتاقم رفتم و در را محکم بستم.

تارا، بزرگ‌ترین درد جهان بود و به خاطر هیچ چیزی سرزنش نمی‌شد. او حتی روز تولدم را هم خراب کرد.

سه روز پیش، من دوازده ساله شدم، معمولاً مردم روز تولدشان را دوست دارند. قرار است این روز لذت‌بخش باشد، درست است؟

برای من نبود. تارا کاری کرد که روز تولد من، بدترین روز زندگی‌ام یا حداقل یکی از بدترین روزهای زندگی‌ام باشد.

اول کادویم را خراب کرد.

می‌توانم بگویم پدر و مادرم هر دو از این کادو بسیار هیجان‌زده شده بودند. مامان مثل جوجه‌ای این طرف و آن طرف می‌رفت و مراقب من بود. می‌گفت: «مایکل، توی پارکینگ نرو. هر کاری می‌کنی بکن ولی توی پارکینگ نرو.»

می‌دانستم که کادوی من را آنجا قایم کرده است اما فقط برای اذیت کردن او پرسیدم: «چرا نروم؟ چرا نمی‌توانم توی پارکینگ بروم؟ قفل در اتاق خواب من شکسته و من باید یکی از ابزارهای بابا را بردارم ...» مامان با هیجان گفت: «نه، نه. به بابات بگو قفل را تعمیر کند. او خودش ابزارها را می‌آورد. تو نمی‌توانی به آنجا بروی، چون که ... خب ... آن جا کوهی از آشغال هست. واقعاً بوی گند می‌دهد. آن قدر بوی گند می‌دهد که حتماً تو مریض می‌شوی!»

باعث تأسف است، نه؟ و او فکر می‌کند من تخلیم را از پدر گرفته‌ام.

قول دادم: «بسیار خوب مامان، من توی پارکینگ نمی‌روم.»

و نرفتم. هرچند که قفل در اتاقم واقعاً شکسته بود. نمی‌خواستم آنچه را که برای غافلگیر کردن من تدارک دیده بودند، ضایع کنم.

آن‌ها، آن روز بعد از ظهر، جشن تولد بزرگی برپا کرده بودند. بچه‌های مدرسه می‌آمدند. مامان کیک پخته بود و غذاهای سبک برای مهمانی درست کرده بود. پدر توی اتاق، این طرف و آن طرف می‌دوید و صندلی‌ها را کنار هم می‌چید و اتاق را با کاغذ کشی تزیین می‌کرد.

پرسیدم: «بابا! ممکن است قفل در اتاق من را تعمیر کنی؟»

من خلوت خودم را دوست داشتم و به آن قفل نیاز داشتم. تارا، یک هفته پیش، قفل در اتاقم را شکسته بود. او می‌خواست با لگد در اتاقم را از جا بکند.

پدر سر تکان داد: «حتماً مایکل. هر چی باشه امروز روز تولد تو است.»

«متشکرم.»

پدر جعبه ابزارش را بست و به طبقه بالا رفت و مشغول تعمیر قفل شد. تارا در اتاق پذیرایی ول می‌گشت و دردرس درست می‌کرد. همین که پدر رفت، یکی از نوارهای رنگ کاغذکشی را کشید و روی زمین ولو کرد. پدر قفل را تعمیر کرد و ابزارها را به پارکینگ برد. وقتی از اتاق پذیرایی رد می‌شد متوجه نوار رنگی شد که روی زمین افتاده است.

زیر لب غرید: «چرا این کاغذ سرجایش نیست؟» آن را سرجایش چسباند. چند دقیقه بعد، تارا دوباره آن را پاره کرد.

به تارا گفت: «تارا، می‌دانم داری چکار می‌کنی؟ سعی نکن جشن تولدم را خراب کنی.»

گفت: «مجبور نیستم خرابش کنم. خودش به خودی خود خراب است. فقط به این دلیل که روزی است که تو به دنیا آمده‌ای.» و وانمود کرد چندشش شده است.

محلش نگذاشتم. روز تولدم بود. هیچ چیز نمی‌توانست مانع لذت بردن من شود. حتی تارا. به این فکر می‌کردم.

تقریباً نیم ساعت قبل از جشن، مامان و بابا من را به داخل پارکینگ بردند.

وانمود کردم که با داستان مسخره‌ی مامان همراهی می‌کنم. «آن اشغال‌های وحشتناک چی شد؟»

مامان نج‌نج کرد: «اوه، آن داستان را سرهم کرده بودم.»

گفتم: «واقعاً؟ خیلی باور کردنی بود.»

تارا گفت: «خیلی خنگی، اگر آن را باور کرده‌ای.»

پدر در پارکینگ را باز کرد و من، پا توی پارکینگ گذاشتم.

یک دوچرخه‌ی ۲۱ کاملاً نو آن جا بود. دوچرخه‌ای که من مدت زیادی آرزویش را داشتم. قشنگ‌ترین دوچرخه‌ای که تا آن موقع دیده بودم.

مامان گفت: «خوشت می‌آید؟»

فریاد زدم: «عاشقشم. محشر است. متشکرم!»

تارا گفت: «مایک، خیلی خوشگل است. مامان، من یکی از این ها را برای روز تولدم می‌خواهم.»

پیش ازاین که بتوانم جلوییش را بگیرم رفت روی صندلی دوچرخه نوی من.

داد زدم: «تارا، ولش کن!»

گوش نداد. سعی کرد پاهایش را به رکاب برساند، ولی پاهایش خیلی کوتاه بودند. دوچرخه به زمین افتاد.

مامان فریاد زد: «تارا! و به طرف آن توله سگ دوید: «زخمی شدی؟»

تارا بلند شد و خودش را تکاند: «من خوبم. فقط سر زانویم کمی زخمی شد.»

دوچرخه را بلند کردم و واریسی کردم. دیگر کاملاً براق و سیاه نبود. خراش سفید بزرگی روی تنه‌اش بود. عملاً خراب شده بود.

«تارا! تو دوچرخه‌ام را خراب کردی.»

پدر گفت: «زیاد سخت نگیر مایکل، این فقط یک خراش است.»

مامان پرسید: «تو اصلاً نگران خواهرت نیستی؟ او ممکن است زخمی شده باشد.»

«تقصیر خودش است. او نباید برای اولین بار به دوچرخه‌ی من دست می‌زد!»

پدر گفت: «مایکل هنوز خیلی مانده تا یاد بگیرد برادر خوبی باشی.»

آن‌ها، بعضی وقت‌ها، من را به شدت عصبانی می‌کنند!

مامان گفت: «بیایید برویم تو. الان، مهمانان از راه می‌رسند.»

جشن. فکر کردن به جشن، حالم را بهتر می‌کند. به هر حال، کیک و کادوها و بهترین دوستان من آن‌جا خواهند بود. آیا مشکلی پیش می‌آید؟

جشن به خوبی شروع شد. دوستان من، یکی‌یکی از رسیدند و همه، برایم کادو آورده بودند. من، پنج پسر دعوت کرده‌بودم: دیوید، جاش، مایکل بی، هنری و لارنس. و سه دختر: سیسی و رزی و مونا.

من چندان دیوانه سیسی و رزی نبودم ولی مونا را واقعاً دوست داشتم. او موهای بلند و براق و خرمایی‌رنگ داشت. دماغ سربالای جذابی داشت. بلند قد بود و بستکبال خوب بازی می‌کرد. مهربانی خاصی داشت.

سیسی و رزی، بهترین دوستان مونا بودند. چون می‌خواستیم مونا را دعوت کنیم، باید آن‌ها را هم دعوت می‌کردم. آن‌ها، همیشه و همه‌جا با هم بودند.

سیسی و رزی و مونا، همگی باهم از راه رسیدند. ژاکت‌هایشان را درآوردند. مونا، روپوش صورتی‌رنگی روی یک یقه ایستاده‌ی سفیدرنگ پوشیده بود. عالی به نظر می‌رسید. توجهی به لباس‌های بقیه دخترها نکردم.

همه، دم در فریاد زدند: «تولدت مبارک، مایکل!»

گفتم: «متشکرم.»

هرکدام از آن‌ها، کادویی به دست من دادند. کادوی مونا کوچک و مسطح بود و کاغذ کادوی نقره‌ای داشت. فکر کردم شاید یک سی‌دی باشد. اما کدام سی‌دی؟ دختری مثل مونا فکر می‌کرد پسری مثل من، از چه جور سی‌دی خوشش می‌آید؟

کادوها را روی طاقچه پذیرایی گذاشتم.

دیوید پرسید: «هی مایکل! پدر و مادرت چه هدیه‌ای به تو دادند؟»

در حالی که سعی می‌کردم خودم را بی‌تفاوت نشان بدهم گفتم: «فقط یک دوچرخه. یک دوچرخه ۲۱.»
یک سی‌دی توی دستگاه گذاشتم. مامان و تارا، بشقاب‌های ساندویچ را آوردند. مامان به آشپزخانه برگشت
ولی تارا همان‌جا ماند.

مونا گفت: «خواهر کوچولویت، خیلی بانمک است.»

من زیر لب گفتم: «هنوز نشناختی‌اش.»

مونا گفت: «مایکل، درست نیست.»

تارا به او گفت: «او، برادر نفرت‌انگیزی است. همیشه سر من داد می‌کشد.»

«من سرت داد نمی‌کشم. گم شو، تارا!»

«نمی‌خواهم.» زبانش را برایم دراز کرد.

مونا گفت: «مایکل! بگذار بماند. کسی را اذیت نمی‌کند.»

تارا با شیرین‌زبانی گفت: «هی، مونا. می‌دانی مایکل واقعاً تو را دوست دارد.»

چشم‌های مونا گشاد شد: «چی؟ من را دوست دارد؟»

صورت‌م داغ شد. نگاهی به تارا انداختم. می‌خواستم همان‌جا و همان لحظه خفه‌اش کنم. ولی نمی‌توانستم.
شاهدان زیادی آن‌جا بودند.

مونا زد زیر خنده. سیسی و رزی هم خندیدند. خوشبختانه پسرهای چیزهای نشنیدند. آن‌ها دور ضبط جمع شده
بودند و از این شاخه به آن شاخه می‌پریدند.

چه کاری می‌توانستم بکنم؟ من، مونا را دوست داشتم. نمی‌توانستم انکار کنم. احساسات او جریحه‌دار می‌شد.
در عین حال نمی‌توانستم اعتراف کنم.

دوست داشتم بمیرم ... دوست داشتم در زمین فرو بروم و بمیرم.

مونا داد زد: «مایکل، تمام صورتت سرخ شده.»

درس شنید و گفت: «وبستر چه کار می کند؟»

چندتا از پسرها، من را با نام خانوادگی صدا می زدند.

تارا را گرفتم و به داخل آشپزخانه کشاندم. صدای خنده مونا در گوشم می پیچید.

آهسته گفتم: «دستت درد نکند تارا، چرا باید به مونا می گفتمی که من دوستش دارم؟»

توله سگ گفت: «درست است، مگر نه؟ من همیشه راستش را می گویم.»

«بله، بسیار خوب.»

«مایکل! مامان، حرفم را قطع کرد: «تو باز داری با تارا بدرفتاری می کنی؟»

بدون اینکه جوابی به او بدهم، آشپزخانه را با قهر و غضب ترک کردم.

وقتی به اتاق پذیرایی برگشتم، جاش صدایم زد: «هی وبستر! بریم دوچرخه ی نوات را ببینیم.»

با خودم گفتم؛ خوب است. راهی برای فاصله گرفتن از دخترهاست.

آن ها را به پارکینگ بردم. همه به دوچرخه خیره شدند و برای هم سر تکان دادند. به نظر می رسید، همه ی

آن ها تحت تأثیر قرار گرفته اند. هنری، فرمان دوچرخه را به دست گرفت.

«هی! این خراش بزرگ چیست؟»

توضیح دادم: «می دانم ... خواهرم ...»

ساکت شدم و سرم را تکان دادم. چه فایده ای دارد؟

پیشنهاد دادم: «بیا بید برگردیم تا من کادو هایم را باز کنم.»

با هم به اتاق پذیرایی برگشتیم.

خوب بود که حداقل کادوهای بیشتری گرفته بودم. تارا نمی توانست آن ها را هم خراب کند. اما تارا همیشه راه حلی پیدا می کند.

وقتی وارد اتاق پذیرایی شدیم، تارا را دیدم که در میان انبوهی از کاغذ کادوهای پاره شده نشسته بود. رزی، سیسی و مونا هم دورش نشسته بودند و تماشایش می کردند.

تارا، همه ی کادوهایم را برایم باز کرده بود.

خیلی متشکرم تارا.

او داشت آخری را که مال مونا بوده پاره می کرد.

تارا داد زد: «مایکل ببین چه هدیه ای به تو داده است.»

کادوی مونا یک سی دی بود.

تارا با تمسخر گفت: «شنیده ام چند تا ترانه ی عاشقانه روی آن است.»

همه خندیدند. آن ها، همه فکر می کردند که تارا عجب آتش پاره ای است.

بعد همگی برای خوردن کیک و بستنی در اتاق غذاخوری نشستیم. کیک را خود من آوردم. مامان در حالی که بشقاب ها و شمع ها و کبریت ها را به دست داشت، به دنبالم آمد.

کیک مورد علاقه ی من بود: شکلات کاکائو.

کیک را روی دستم، متعادل کردم و از آشپزخانه به اتاق پذیرایی آمدم.

ندیدم که تارا پشت دیوار چسبیده است. ندیدم که توله سگ دم در، پایش را جلوی پایم گرفته است. سکندری خوردم. کیک از دستم افتاد. روی کیک افتادم. البته با صورت. بعضی از بچه‌ها نفسشان بند آمد. بعضی‌ها سعی کردند صدای خنده‌شان را خفه کنند. نشستیم و خامه قهوه‌ای‌رنگ را از روی چشم‌هایم پاک کردم. اولین قیافه‌ای که دیدم، چهره مونا بود. او از شدت خنده داشت می‌لرزید. مامان روی من خم شد و سرزنشم کرد: «چه افتضاحی، مایکل چرا جلوی پایت را نگاه نمی‌کنی؟» به صدای خنده‌ها گوش دادم و به کیک خراب شده‌ام خیره شدم. هیچ شمع‌ی برای فوت کردن نداشتم. اما مهم نبود. تصمیم گرفتم آرزویی بکنم. کاش می‌توانستم این جشن تولد را از نو از سر بگیرم. بلند شدم و با پا رفتم توی کیک. دوستانم جیغ کشیدند. رزی فریاد زد: «تو مثل هالک شده‌ای.» همه، بیشتر خندیدند. همه در جشن تولدم اوقات خوشی داشتند. همه حال کرده بودند. جز خود من. جشن تولد من بد بود. خیلی بد. اما این خرابکاری تارا بدترین کار او با من نبود. بدترین چیز را، هیچ کس باور نخواهد کرد.

Σ

این ماجرا یک هفته پیش از جشن تولد من رخ داد. مونا، سیسی و رزی قرار بود به خانه‌ی ما بیایند. همه‌ی ما در نمایش مدرسه نقش داشتیم و برنامه ریزی کرده بودیم که تمرین نهایی در خانه‌ی ما انجام شود.

نمایشنامه، نسخه‌ی جدیدی از شاهزاده فروگ بود. مونا نقش ملکه را بازی می‌کرد، و سیسی و رزی نقش خواهران احمق او را. من فکر می‌کردم که نقش‌ها به بهترین نحو تعیین شده‌اند.

من نقش فروگ را بازی می‌کردم تا جایی که ملکه او را می‌بوسید و او را تبدیل به شاهزاده می‌کرد. معلم نمایشنامه‌نویسی ما، به دلایلی نمی‌خواست که من نقش فروگ را بازی کنم. جاش این نقش را به دست آورد. به هر حال، من فکر می‌کردم که فروگ نقش بهتری است. چون مونا، ملکه، فروگ را می‌بوسید نه شاهزاده را. دخترها، هر آن ممکن بود سر برسند.

تارا، روی قالیچه‌ی کف سرسرا نشسته بود و بوبا را ناز می‌کرد.

بوبا همان قدر که من از تارا نفرت داشتم از تارا بدش می‌آمد.

تارا پاهای عقب بوبا را گرفته بود و سعی می‌کرد او را مجبور کند که روی دست‌هایش بایستد. بوبا ناله‌ای کرد و به خود پیچید و خود را از دستش خلاص کرد. اما تارا او را گرفت و دوباره مجبورش کرد روی دست‌هایش بایستد.

بهش دستور دادم: «بس کن تارا!»

تارا گفت: «چرا؟ جالب است.»

«داری اذیتش می‌کنی.»

«نه، اذیتش نمی‌کنم. خوشش می‌آید. می‌بینی؟ دارد لبخند می‌زند.»

پاهایش را رها کرد و پاهای جلوییش را گرفت. با دست دیگرش گوشه‌های دهانش را کشید تا لبخندی دردمندانه از او بگیرد.

بوبا سعی کرد او را گاز بگیرد. موفق نشد.

گفتم: «تارا، بگذار برو، خودت هم از این‌جا برو بیرون. الان سر و کله دوست‌هایم پیدا می‌شود.»

«نه!» حالا تارا سعی می‌کرد بوبا را مجبور کند که روی پنجه‌هایش راه برود. بوبا زمین خورد و پوزه‌اش آسیب دید.

دادم زدم: «بس کن تارا!». وقتی می‌خواستم بوبا را از دستش بگیرم، گربه را ول کرد. بوبا غرید و به دست من پنجول زد.

«آخ ...» بوبا را ول کردم. فرار کرد.

«مایکل! با آن گربه چه می‌کنی؟» مامان دم در ایستاده بود.

بوبا از جلوی او یواشکی به داخل سالن رفت.

«هیچی! او من را زخمی کرد.»

مامان باپرخاش گفت: «اذیتش نکن تا او هم پنجولت نزند». راه افتاد و از بالای شانه‌اش به من گفت: «

من می‌روم بالا، کمی دراز بکشم. سرم درد می‌کند.»

زنگ در به صدا در آمد. گفتم: «مامان، ما باز می‌کنیم.»

می دانستم که دخترها باید پشت در باشند. می خواستم با لباس فروگ آنها را غافلگیر کنم، اما هنوز آماده نبودم. به توله سگ گفتم: «تارا، در را باز کن. به مونا و دخترها بگو در سرسرا منتظر من باشند. من همین الان برمی گردم.»

تارا گفت: «باشد.» بدو بدو به طرف در ورودی رفت. من با عجله به طبقه بالا رفتم تا لباسم را عوض کنم. لباس ها را از گنجه بیرون کشیدم. شلوار و پیراهنم را در آوردم. لباس فروگ را برداشتم و سعی کردم زیپش را باز کنم. زیپش گیر کرده بود.

همان با لباس زیر ایستاده بودم و با زیپ ور می رفتم. ناگهان در اتاقم تیلیکی باز شد.

«دخترها او این جاست.» صدای تارا را شنیدم. «به من گفت شما را به طبقه ی بالا بیاورم.»

با خود گفتم: «نه، خواهش می کنم این کار را نکنید!»

می ترسیدم بالا را نگاه کنم. می دانستم چه خواهم دید. در باز باز می شود. مونا، سیسی و رزی و تارا به من در لباس زیر خیره خواهند شد.

خودم را مجبور کردم نگاه کنم. بدتر از آنچه فکر می کردم بود.

همه، آن جا ایستاده بودند. خیره به من، در حال خندیدن.

تارا بیشتر از همه می خندید. مثل یک کفتار زشت کوچولو می خندید.

فکر می کنید این خیلی بد است؟ منتظر باشید بدتر از این هم هست.

دو روز قبل از فاجعه لباس زیر، بعد از مدرسه داشتم ول می گشتم. توی سالن ورزش، با جاش، هنری و چند نفر از بچه ها از جمله کوین فلاورز، بسکتبال بازی می کردیم.

کوپن بازیکن خوبی است، گنده و قوی. هیکل او دوبرابر هیکل من است! عاشق بسکتبال است. تیم دوک بلودویلز، تیم دانشگاهی مورد علاقه اوست. هر روز کلاه بلودویلز را سرش می‌گذارد و به مدرسه می‌آید.

وقتی داشتیم توپ‌ها را به طرف سبد شوت می‌کردیم، تارا دیدم که کنار زمین داشت می‌پلکاید، همان جایی که ما ژاکت‌ها و کوله‌پشتی‌هایمان را کنار دیوار می‌گذاشتیم.

احساس بدی به من دست داد. هروقت تارا دور و بر من است، همین حال را دارم.

از خود پرسیدم؛ او آن‌جا چه کار می‌کند؟ شاید معلمش، او را بعد از مدرسه نگه داشته است و او، حالا منتظر من است تا با هم به خانه برویم.

با خود گفتم؛ او فقط می‌خواهد حواس من را پرت کند. به او اجازه نده. به او فکر نکن. فقط حواست را به بازی متمرکز کن.

حالم بهتر شد. تا آخر بازی، عملاً، فقط چندتا توپ را توی سبد انداختم. تیم ما برنده شد. ما، کوپن فلاورز را در تیم‌مان داشتیم، علت همین بود.

همه به طرف دیوار دویدیم تا کوله‌هایمان را برداریم. تارا رفته بود.

با خود فکر کردم؛ خیلی عجیب است. یعنی بدون من به خانه رفته بود.

کوله‌پشتی‌ام را روی شانه انداختم و گفتم: «بچه‌ها! فردا می‌بینمتان.»

ولی صدای کوپن توی سالن پیچید:

«هیچ‌کس تکان نخورد.»

همگی خشک‌مان زد.

او پرسید: «کلاه من کجاست؟ کلاه بلودویلز من گم شده!»

شانهام را بالا انداختم. نمی دانستم کلاه لعنتی او کجاست.

کوین پافشاری کرد: «یکی کلاهم را برداشته. تا کلاهم را پیدا نکنیم، هیچ کس از این جا نمی رود.»

او، کوله پستی هنری را گرفت و شروع کرد با پاهایش توی آن را بگردد. همه می دانستند که هنری چه قدر آن کلاه را دوست دارد.

ولی جاش به من اشاره کرد: «هی! ببینید چه چیزی به کوله پستی وبستر آویزان است؟» داد زد: «کوله پستی من؟» از روی شانهام به کوله پستی ام خیره شدم. تکه ای آبی رنگ دیدم که از جیب زیپ دار کوله پستی ام آویزان بود.

قلبم آمد توی دهانم.

کوین با قدم های بلند، به طرفم آمد و کلاه را از کوله پستی ام بیرون کشید.

«کوین! من نمی دانم چه طور آن جا رفته!» پافشاری کردم: «قسم می خورم ...»

کوین منتظر توجیهات من نماند. گوش او هیچ وقت بدهکار کسی نبود.

شما را از شنیدن شرح خون و خونریزی معاف می کنم. فقط بگذارید بگویم وقتی کوین دخلم را درآورد، لباس هایم دیگر به درد نمی خورد.

جاش و هنری به من کمک کردند تا به خانه بروم.

مامان من را به جا نیاورد. چشم ها و دماغ من، جای شان را با چانه ام عوض کرده بودند.

وقتی در حمام داشتم خودم را می شستم، توی آینه، لحظه ای تارا را دیدم. نیشخند لعنتی روی صورتش، همه ی آن چه را که باید می دانستم، به من گفت.

داد زد: «تو! تو کلاه کوین را توی کوله پستی من گذاشتی! مگر نه؟!»

فقط نیشش باز شد. بله، او این کار را کرده بود، بسیار خوب.

– «چرا؟» پرسیدم: «چرا این کار را کردی، تارا؟»

تارا شانهاش را بالا انداخت و سعی کرد معصومانه نگاهم کند. پرسید: «کلاه کوین بود؟ من فکر کردم مال تو است.»

داد زدم: «چه دروغ ها! من هیچ وقت کلاه دوک سرم نمی گذارم و تو این را می دانی. تو عمداً این کار را کردی!»

خیلی عصبانی بودم. نمی توانستم بایستم و نگاهش کنم. در حمام را محکم به صورتش کوبیدم. و البته به خاطر این کار، به دردسر افتادم.

حالا می فهمید من باید با چه موجودی زندگی می کردم.

حالا می فهمید که چرا آن کار وحشتناک را انجام دادم.

هرکسی جای من بود، همین کار را می کرد.



آن شب، توی اتاقم ماندم و حسابی فکر کردم تا نقشه‌ای بکشم و تارا را حسابی توی هچل بیندازم. اما چیزی به ذهنم نیامد. لاقلاً چیزی که به حد کافی به درد بخورد، به فکرم نرسید.

آن وقت، ساعت کوکو از راه رسید. چند روز بعد، تارا کاری کرد که ایده‌ای به من داد.

تارا نمی‌توانست از ساعت کوکو فاصله بگیرد. یک روز بعدازظهر، بابا، تارا را درحالی که داشت با عقربه‌های ساعت بازی می‌کرد، گیر انداخت. البته برای تارا کوچولوی عزیز دردانه، هیچ مشکلی جدی‌ای پیش نیامد. ولی پدر گفت: «دختر خانم! حواسم به تو هست. دیگر نبینم با ساعت بازی می‌کنی!»

چه عجب! پیش خودم فکر کردم؛ بالاخره پدر متوجه شد که تارا یک فرشته تمام عیار نیست و بالاخره من راهی پیدا کردم، برای این که او را توی هچل بیندازم.

می‌دانستم که اگر ساعت عیبی پیدا کند، تارا به خاطر آن عیب، سرزنش خواهد شد. بنابراین، تصمیم گرفتم کاری کنم که ساعت، عیبی پیدا کند.

حق تارا بود که به خاطر این همه دردسری که با کارهایش برایم درست کرده بود، به دردمر بیافتد.

چه می‌شود اگر تارا، یک بار به خاطر کاری که نکرده‌است سرزنش شود؟ این، فقط یک ذره حساب‌هامان را صاف می‌کند.

آن شب، بعد از این که همه خوابیدند، یواشکی رفتم پایین؛ به طرف سرسرا.

تقریباً نیمه شب بود. یواشکی خودم را به ساعت رساندم و منتظر ماندم.

یک دقیقه تا عملیات!

سی ثانیه ...

ده ثانیه ...

شش، پنج، چهار، سه، دو، یک ...

گانگ به صدا در آمد.

کوکو! کوکو!

پرنده‌ی زرد بیرون پرید. وسط کوکو گرفتمش. صدای خفه و خفیفی داد.

سرش را به اطراف چرخاندم تا این که سر و ته شد. به نظرم حالت جالبی بود.

سر و ته، دوازدهمین کوکویش را هم تمام کرد.

از کار خودم خنده‌ام گرفت. وقتی پدر آن را ببیند، از جا می‌پرد.

پرنده‌ی کوکو به پنجره کوچکش برگشت و هنوز سر و ته بود. با بد جنسی فکر کردم؛ پدر با دیدن این صحنه دیوانه خواهد شد. عصبانی، سروقت تارا می‌رود. مثل آتشفشانی فوران خواهد کرد. بالاخره، تارا می‌فهمد که چه قدر سخت است که آدم، به خاطر کاری که نکرده، سرزنش شود.

یواشکی به طبقه‌ی بالا برگشتم. هیچ صدایی به گوش نمی‌رسید. هیچ کس من را ندیده بود.

آن شب، با احساس یک آدم خوشحال خوابیدم. هیچ چیز، شیرین تر از انتقام نیست.

صبح تا دیروقت خواب بودم. نمی‌توانستم منتظر بمانم تا ببینم پدر روی سر تارا منفجر می‌شود. فقط امیدوار بودم که تا آن موقع، این صحنه را از دست نداده باشم.

با عجله پایین رفتم. نگاهی به سرسرا انداختم. در باز بود. کسی آن جا نبود. هیچ نشانی از دردسر هم نبود. فکر کردم؛ خوب است. معرکه را از دست نداده‌ام.

با گرسنگی، راه آشپزخانه را در پیش گرفتم. مامان، بابا و تارا دور میزی که ظرف‌های خالی صبحانه رویش
تلنبار شده بود نشسته بودند. همین که من را دیدند، چهره‌هایشان باز شد.

همه بازهم فریاد زدند: «تولدت مبارک!»

فریاد زدم: «چه جالب!». یکی از کابینت‌ها را باز کردم: «چیزی از فرنی باقی مانده؟»

– «فرنی؟». مامان گفت: «با یک غذای ویژه چه‌طوری؟ مثلاً کیک؟»

سرم را خاراند: «با کمال میل، کیک خیلی عالی است.»

کمی عجیب بود. معمولاً وقتی که صبح، دیر از خواب بیدار می‌شدم، مامان می‌گفت: خودم باید صبحانه‌ام را
آماده کنم. حالا چرا باید غذای ویژه‌ای می‌خواستم؟

مامان یک پخت مایه تازه‌ی کیک را مخلوط کرد. مامان درحالی که با هیجان بالا و پایین می‌رفت گفت: «
مایکل توی پارکینگ نرو!» انگار دوباره روز تولد من بود.

عجیب است.

مامان گفت: «... کوهی از آشغال آن‌جاست، واقعاً بوی گند می‌دهد. بوی وحشتناکی می‌دهد و ممکن است
تورا مریض کند.»

پرسیدم: «مامان قضیه‌ی آشغال چی است؟ من اول آن را باور نکردم.»

مامان تکرار کرد: «فقط آن‌جا نرو.»

چرا این حرف را به من می‌زد. چرا این کارهای عجیب را می‌کرد.

بابا با شیرین‌زبانی و به طرز خاصی معذرت خواهی کرد: «من امروز چند تا کار مهم دارم.»

شانهام را بالا انداختم. و سعی کردم در آرامش، صبحانهام را بخورم. بعد از صبحانه، از اتاق غذاخوری رد شدم. کسی آن جا را با کاغذهای رنگی تزیین کرده بود. یکی از نوارها کنده شده بود.

عجیب است. خیلی عجیب است.

پدر، جعبه ابزار به دست، وارد اتاق شد. نوار کنده شده را برداشت و آن را دوباره سرجایش چسباند. پرسید: «چرا این کاغذ رنگی سرجایش نیست.»

گفتم: «بابا! چرا اتاق غذاخوری را کاغذ رنگی زدی؟»

پدر خندید: «چرا که نه؟ امروز، تولدت است. هر جشن تولدی به کاغذ رنگی احتیاج دارد. حالا شرط می بندم تو نمی توانی منتظر بمانی تا هدیهات را ببینی، درست است؟»

به او خیره شدم.

از خود پرسیدم؛ این جا چه خبر است؟

٦

مامان و بابا من را به پارکینگ بردند. تارا هم دنبال مان آمد.

همه، جوری رفتار می کردند که انگار می روند تا هدیه ی تولدی به من بدهند.

بابا در پارکینگ را باز کرد.

دوچرخه آن جا بود.

دوچرخه، کاملاً براق بود و نو به نظر می آمد. هیچ خراشی در کار نبود.

فکر کردم باید خیلی عجیب باشد. حتماً یک راهی پیدا کرده اند تا یک جوری از شر آن خراش خلاص شویم. یا شاید یک دوچرخه ی نو برایم گرفته اند.

مامان پرسید: «دوستش داری؟»

پاسخ دادم: «محشر است.»

تارا گفت: «دوچرخه ی خوشگلی است، مایک. مامان! من هم برای روز تولدم یکی از این ها را می خواهم.»

بعد پرید روی صندلی. دوچرخه افتاد روی او. وقتی دوچرخه را بلند کردیم خراش بزرگی روی آن افتاده بود.

مامان فریاد زد: «تارا! زخمی شدی؟»

نمی توانستم باور کنم. عجب کابوسی بود.

همه چیز از نو اتفاق می افتاد. دقیقاً همان طور که در روز تولدم رخ داده بود.

چه خبر است؟

بابا پرسید: «مشکلی هست، مایکل؟ دوچرخه‌ات را دوست نداری؟»

چه می‌توانستم بگویم؟ حال بدی داشتم. کاملاً گیج شده بودم. یک دفعه، قضیه برایم روشن شد. فکر کردم؛ این باید همان آرزوی من باشد. آرزوی من در روز جشن تولدم.

بعد از این که تارا برایم پشت پا گرفت و من روی کیکم افتادم، آرزو کردم که بتوانم در زمان به عقب بروم و جشن تولدم را از نو، از سر بگیرم.

آرزوی من به شکلی برآورده شده بود.

با خود گفتم؛ وای محشر است.

مامان گفت: «بیایید برویم تو. الان مهمانان از راه می‌رسند.»

جشن؟ اوه، نه. خواهش می‌کنم نه!

آیا باز هم باید آن جشن وحشتناک را از سر بگیرم؟

۷

بله

بله، من ناچار بودم آن کابوس وحشتناک را دوباره پشت سر بگذارم.

همه‌ی دوستانم سر و کله‌شان پیدا شد. دقیقاً مثل دفعه اول.

صدای تارا را شنیدم که آن جمله وحشتناک را می‌گفت: «هی، مونا! تو می‌دانی مایکل واقعاً تورا دوست دارد.»

مونا گفت: «چی؟ او من را دوست دارد؟»

پیش خود گفتم؛ ولی مونا، تو قبلاً این را می‌دانستی. تارا، چهار روز قبل به تو گفته بود. تو همان جا ایستاده بودی و همین روپوش صورتی را پوشیده بودی.

مونا، سیسی و رزی زدند زیر خنده.

من وحشت‌زده شدم. با خود گفتم، این ماجرا نمی‌تواند ادامه پیدا کند.

مامان با یک سینی نوشابه در دست، وارد شد. دو دستی به او چسبیدم.

خواهش کردم: «مامان! خواهش می‌کنم تارا را از این‌جا دور کن. توی اتاقش حبسش کن. یک کاری بکن!»

– «مایکل، برای چی؟ خواهرت هم می‌خواهد از جشن لذت ببرد.»

«مامان! خواهش می‌کنم.»

– «اوه، مایکل! تو خیلی لوسی. با تارا مهربان باش. اذیت نمی‌کند. او فقط یک دختر بچه است.»

مامان، اتاق را ترک کرد و من را با تارا و دوستانم تنها گذاشت. او نمی‌تواند من را نجات دهد. هیچ کس نمی‌تواند.

دوچرخه‌ی نوام را به بچه‌ها نشان دادم. هنری گفت: «هی! این خراش بزرگ چی است؟»

وقتی به اتاق پذیرایی برگشتیم، تارا، تمام کادوهایم را باز کرده بود.

تارا داد زد: «مایکل، ببین مونا چی برایت آورده است.»

پیش خودم گفتم؛ می‌دانم، می‌دانم، یک سی‌دی با ترانه‌های عاشقانه‌ی زیبا.

تارا تکرار کرد: «شنیده‌ام ترانه‌های عاشقانه‌ی زیبایی روی آن است.»

همه خندیدند. دقیقاً به بدی دفعه‌ی قبل بود.

نه. بدتر. چون این بار، می‌توانستم آن‌چه را که قرار است اتفاق بیافتد، پیش‌بینی کنم ولی نمی‌توانستم جلوی آن‌ها را بگیرم.

می‌توانستم؟

مامان صدایم زد: «مایکل! لطفاً بیا به آشپزخانه. وقت کیک جشن تولد است!»

درحالی که به زور، خودم را به طرف آشپزخانه می‌کشادم پیش خود فکر کردم؛ امتحان می‌کنم. کیک را می‌آورم، اما این‌بار زمین نمی‌خورم. می‌دانم تارا می‌خواهد کاری کند که زمین بخورم، ولی به او اجازه نمی‌دهم.

یعنی این بار هم آبروریزی می‌شود؟

مجبور نیستم. مجبور نیستم همه چیز را همان‌طور تکرار کنم.

مجبورم؟



توی آشپزخانه ایستادم و به کیک خیره شدم. می‌توانستم صدای دوستانم را از اتاق پذیرایی بشنوم که می‌خندیدند و حرف می‌زدند.

تارا هم آن‌جا بود.

می‌دانستم که او، دقیقاً پشت درِ اتاق پذیرایی منتظر ایستاده است.

منتظر است تا پایش را جلوی پایم بگیرد و من را به زمین بزند.

منتظر است تا من را با صورت به زمین بزند و دوباره شرمندهام کند. این بار دیگر نمی‌تواند.

بادقت، کیک را روی دو دستم بلند کردم و به طرف اتاق غذاخوری حرکت کردم. مامان، مثل دفعه قبل، دنبالم آمد.

جلوی در اتاق غذاخوری ایستادم. نگاهی به پایین انداختم.

هیچ اثری از پای تارا نبود.

با دقت و با چشم‌های باز، قدم به درون گذاشتم. یک قدم.

تا این‌جا که همه چیز خوب پیش رفته بود. یک قدم دیگر. حالا توی اتاق غذاخوری بودم.

درستش می‌کنم! تمام کاری که باید می‌کردم این بود که خودم را به میز برسانم. تقریباً پنج قدم جلوتر، و بعد در امان خواهم بود.

قدم دیگری برداشتم. باز هم یک قدم دیگر.

ناگهان احساس کردم کسی پایم را می کشد.

تارا از میز، خودش را به پایم رسانده بود.

پس او زیر میز قایم شده بود. حالا فهمیدم. ولی خیلی دیر شده بود.

همه چیز در حرکتی آهسته به نظر می رسید. انگار رؤیا می دیدم.

خنده‌ای شیطانی به گوشم رسید. او، دو دستی به پایم چسبید. فکر کردم؛ اوه، نه. آخرش به سرم آمد. تعادل را از دست دادم. وقتی داشتم می افتادم، سرم را برگرداندم و نگاهی به پشت سر انداختم.

تارا زیر میز نشسته بود و با تمسخر به من می خندید. می خواستم بکشمش. ولی اول باید با صورت روی کیک بیافتم. کیک از دستم افتاد. دوباره سرم را برگرداندم.

شلپ!

همه، از شدت خنده، نفس شان بند آمده بود. نشستم و خامه را از روی چشم هایم پاک کردم. مونا، روی میز، یک وری شده بود و بیشتر از همه می خندید. بار دوم، خیلی شرم آورتر از بار اول بود.

روی زمین نشستم و درحالی که صورتم کیکی شده بود، به فکر فرو رفتم؛ چه طور می توانم این قدر احمق باشم؟ چه اجباری بود که چنین آرزویی بکنم؟ از این به بعد، هیچ آرزویی نمی کنم.

خودم را پاک کردم و توانستم باقی جشن را، یک جوری، پشت سر بگذارم. آن شب، وقتی به خواب رفتم فکر کردم؛ خوب شد لااقل تمام شد.

چراغ را خاموش کردم و ملافه را روی سرم کشیدم.

با خود گفتم؛ تمام شد. می خوابم و همه چیز به حالت عادی برمی گردد.

چشم‌هایم را بستم و به خواب رفتم. اما در طول شب، در رؤیاهایم، صحنه‌هایی از جشن تولد وحشتناکم را می‌دیدم. جشن کابوس‌وار به کابوسی واقعی تبدیل شده بود.

تارا آن‌جا به مونا می‌گفت که دوستش دارم. در رؤیایم، چهره‌ی مونا، که بزرگ‌تر به نظر می‌آمد، می‌خندید و باز می‌خندید.

سیسی و رزی و پسرها، همه، مستقیم توی صورتم می‌خندیدند.

بارها و بارها، سر خوردم و روی کیک افتادم.

توی خواب، از این دنده به آن دنده می‌شدم. هر رؤیا وحشتناک‌تر از رؤیاهای قبلی بود. طولی نکشید که دوستانم شبیه غول شدند و تارا، هراسناک‌تر از همه آن‌ها شد. وقتی می‌خندید، اجزای صورتش، رفته رفته تار و محو می‌شد.

بیدار شو! به خودم گفتم؛ بیدار شو!

خودم را به زحمت از دنیای کابوس، بیرون کشیدم. غرق عرقی سرد، توی رختخواب نشستم.

اتاق هنوز تاریک بود. نگاهی به ساعت انداختم. ساعت سه صبح بود.

نمی‌توانستم بخوابم. به طرز زجر آوری، فکر می‌کردم. نمی‌توانستم آرام بگیرم. باید به مامان و بابا می‌گفتم کمکم کنند. شاید آن‌ها بتوانند کاری بکنند که حالم بهتر شود.

از رختخواب بلند شدم و با عجله، از سالن تاریک به طرف اتاق آن‌ها رفتم. لای در اتاق‌شان باز بود. هل دادم تا باز شود.

«مامان؟ بابا؟ بیدارید؟»

پدر غلتی زد و با غرغر گفت: «هان؟»

شانه‌های مامان را تکان دادم: «مامان؟»

مامان تکانی خورد و آهسته گفت: «چه خبر است، مایکل؟»

نشست و ساعت رادیویی را به دست گرفت. در نور آبی‌رنگ ضعیف ساعت، چشم‌های نیم‌بسته‌اش را دیدم که سعی می‌کرد زمان را بخواند.

داد زد: «ساعت سه است!»

پدر خرخری کرد و ناگهان نشست. «هان؟ چی شده؟»

آهسته گفتم: «مامان، تو باید به حرف‌هایم گوش کنی! امروز اتفاق وحشتناکی افتاد. تو متوجه نشدی؟»

- «مایکل، از چی حرف می‌زنی؟»

توضیح دادم: «جشن تولدم، تارا، جشن تولدم را خراب کرد، و من آرزو کردم که بتوانم آن را از سر بگیرم. می‌خواستم بهترش کنم. اما اصلاً فکر نمی‌کردم این آرزو، برآورده بشود. امروز، روز تولد من بود! و من همه چیز مثل دفعه‌ی قبل اتفاق افتاد. وحشتناک بود!»

پدر، چشم‌هایش را مالید. «مایکل، تویی؟»

مامان، به بابا رو کرد: «بخواب عزیزم، چیزی نیست، فقط مایکل خواب بدی دیده ...»

داد زد: «نه، مامان. خواب نبود. واقعیت بود! جشن تولد من، دوبار اتفاق افتاد. تو آن‌جا بودی، هر دوبار. متوجه نمی‌شوی؟»

مامان شروع کرد: «گوش کن، مایکل!» بی‌حوصلگی را در صدایش تشخیص می‌دادم. «من می‌دونم که تو در مورد جشن تولدت هیجان‌زده شده‌ای، ولی روز تولد تو دو روز دیگر است. فقط دو روز مانده. بعدش، روز تولد تو خواهد بود! خب؟ پس حالا برو به رختخوابت و یک کم بخواب.»

شب بخیر گفت و من را بوسید: «فقط دو روز تا جشن تولد تو. خواب‌های خوب ببینی.»

۹

درحالی که سرم گیج می‌رفت، تلو تلو خوران به رختخواب برگشتم.

دو روز تا تولد من؟ مگر روز تولدم را دوبار پشت سر نگذاشته بودم؟ چراغ مطالعه را روشن کردم و به ساعت خیره شدم تا ببینم امروز چه روزی است. سوم فوریه بود. روز تولدم، پنجم فوریه بود. یعنی دو روز دیگر.

می‌توانست حقیقت داشته باشد؟ یعنی زمان به عقب برگشته بود؟

با خود گفتم؛ نه، غیر ممکن است. باید خل شده باشم.

سرم را به شدت تکان دادم. چند بار به خودم سیلی زدم. به عقب برگشتن در زمان. از این فکر خنده‌ام گرفت.

همه کاری که کرده بودم، آرزوی برپا کردن دوباره جشن تولدم بود، همین. من آرزو نکردم که دوازدهمین سالروز تولدم، تا آخر عمرم تکرار شود. ولی این اتفاق بود که داشت رخ می‌داد.

چرا امروز، دو روز قبل از تولد من است؟ چرا حداقل شب قبل از آن نیست؟

فکر کردم؛ شاید زمان واقعاً به عقب برگشته است. شاید این ماجرا، ربطی به آرزوی من ندارد. پس آخر، چرا این اتفاق برای من رخ داده لود؟

به مغزم فشار آوردم. ساعت. ساعت کوکوی پدر. من سر کوکو را به عقب چرخاندم ... به رختخواب رفتم ... و وقتی بیدار شدم، زمان به عقب برگشته بود.

یعنی قضیه از این قرار بود؟ تقصیر خودم بود؟ ساعت پدر واقعاً جادویی بود؟

شاید نباید سر آن پرنده مسخره را به عقب می‌چرخاندم. این، به آن معنی است که من سعی کردم تارا در دردمر بیاندازم ولی کار به جایی کشیده که خودم در مخمصه هولناکی گرفتار شده‌ام.

بسیار خوب، اگر قضیه از این قرار است، خیلی راحت می‌توانم راست و ریستش کنم. فقط باید بروم پایین و سر کوکو را برگردانم.

پاورچین پاورچین از اتاق بیرون آمدم و به طبقه‌ی پایین رفتم. پدر و مادرم تا حالا احتمالاً دوباره به خواب رفته‌اند. اما نمی‌خواهم بی‌گدار به آب بزنم.

مطمئناً دوست ندارم پدرم، من را در حال پلکیدن دور و بر ساعت عزیز دردانه‌اش، دستگیر کند.

پایم، کف لخت و سرد سرسرا را گرم کرد. به داخل سرسرا خزیدم. لامپ را روشن کردم. به اطراف اتاق نگاهی کردم. اثری از ساعت کوکو نبود.

۱۰

فریاد کشیدم: «نه!»

ساعت را دزدیده بودند؟

بدون ساعت چطور می‌توانم همه چیز را به حالت اولش برگردانم؟ چه‌طور می‌توانم سر پرنده را بچرخانم تا زندگی‌ام رو به جلو حرکت کند؟

دوبیدم به طبقه‌ی بالا. اصلاً نگران نبودم که کسی بیدار شود.

فریاد زدم: «مامان! بابا!» پریدم توی اتاق و مامان را دوباره تکان دادم تا بیدار شود.

مامان با عصبانیت گفت: «مایکل، چه خبر است؟ نصف شب است و ما داریم زور می‌زنیم تا یک کم بخوابیم!»

با خودم گفتم؛ بگذار عصبانی شوند. این مسئله، مهم‌تر است.

– «ساعت کوکو! غییش زده است!»

پدر غلتی زد و گفت: «چی؟ هان؟»

مامان، خاطر جمع‌ام کرد: «مایکل! تو باز کابوس دیده‌ای.»

– «این کابوس نیست مامان، حقیقت دارد! بروید پایین و خودتان ببینید! ساعت کوکویی در سرسرا نیست!»

مامان قاطعانه به من گفت: «مایکل، به من گوش بده. این، یک رؤیا بوده. ما ساعت کوکو نداریم. هیچ وقت نداشته‌ایم.»

تلو تلو خوران برگشتم.

مامان گفت: «این فقط یک خواب است. خواب بد.»

– «ولی بابا یک ساعت کوکو خریده بود ...»

ایستادم. حالا فهمیدم. امروز سوم فوریه بود. دو روز قبل از سالروز تولد من. و پنج روز قبل از آن که پدر ساعت کوکو را بخرد. ما در زمان به عقب برمی گشتیم. پدر هنوز ساعت را نخریده بود.

حال بدی داشتم.

مامان گفت: «مایکل، تو حالت خوب است؟» از رختخواب بلند شد و پشت دستش را به پیشانی ام چسبانده.

گفت: «تب داری.» حالا خوب است که به این فکر افتاد که شاید مریض باشم.

– «بیا، بگذار تو را به رختخواب ببرم. مطمئنم تب داری. برای همین است که این قدر کابوس می بینی.»

بابا باز غرید: «چی؟ مریض؟»

مامان گفت: «من مراقبتش هستم، هرمان. تو برو بخواب.»

مامان، من را به رختخواب برد. فکر می کرد من مریض ام.

اما من حقیقت را فهمیدم.

من باعث شده بودم که زمان به عقب برگردد. و حالا ساعت غیث زده بود.

حالا چه طور می توانم همه چیز را مرتب کنم؟

فردا صبح وقتی به آشپزخانه رفتم، مامان، بابا و تارا پیش از من صبحانه را خورده بودند.

بابا گفت: «مایکل زود باش؟ دیرت می شود.»

در آن حال، دیر شدن مدرسه چندان چیز مهمی به نظرم نمی‌آمد. خواهش کردم: «بابا، خواهش می‌کنم یک لحظه بنشین. فقط چند دقیقه. خیلی مهم است.»

پدر، با بی‌حوصلگی روی لبه‌ی یکی از صندلی‌های آشپزخانه نشست.

«مایکل، چی شده؟»

پرسیدم: «مامان گوش می‌دهی؟»

مامان گفت: «البته، عزیزم.» شیر را در یخچال گذاشت و با جدیت تمام مشغول نظافت آشپزخانه شد.

شروع کردم: «شاید عجیب به نظر بیاید. ولی من شوخی نمی‌کنم.»

مکث کردم. بابا منتظر ماند. از حالت کشیدگی صورتش می‌دانستم که منتظر است که چیزی کاملاً احمقانه بگویم.

ناامیدش نکردم: «بابا، زمان به عقب برمی‌گردد. هر روز از خواب بیدار می‌شوم ... و یک روز پیش از روز قبل است!»

چهره پدر در هم رفت. «مایکل! تو تخیل شگفت‌انگیزی داری. اما جداً دارد دیرم می‌شود. می‌توانیم امشب، وقتی از سرکار برگشتم، دراین مورد صحبت کنیم؟ یا، چرا آن را نمی‌نویسی؟ می‌دانی که من عاشق داستان‌های علمی-تخیلی‌ام.»

- «ولی پدر ...»

مامان گفت: «کسی یادش بود که به گربه غذا بدهد؟»

تارا گفت: «من دادم. هر چند وظیفه‌ی مایکل بود.»

مامان گفت: «متشکرم، تارا! بچه‌ها بیایید حرکت کنیم.»

در حالی که مامان، من را از در به بیرون هل می‌داد، کلوچه‌ای را توی دهانم چپاندم.

وقتی با عجله به مدرسه می‌رفتم، خودم را مجاب کردم که آن‌ها سرشان شلوغ‌تر از آن است که این مسئله را درک کنند. امشب، سر شام، وقت بیشتری برای توضیح دادن خواهم داشت ...

در مدرسه هم کلی وقت برای فکر کردن به مشکلم دارم. این روز را هم قبلاً از سر گذرانده بودم. قبلاً تمام آن کارها را انجام داده بودم، تمام درس‌ها را گوش داده بودم و نهار مزخرف آن روز را خورده بودم.

وقتی معلم ریاضی‌مان، آقای پارکر، پشت به کلاس کرد، می‌دانستم چه اتفاقی خواهد افتاد. چند ثانیه زودتر، آن را پیش‌بینی کردم. کوین فلاورز، مداد پاک‌کنی به طرف او پرتاب می‌کند و لکه‌ای پشت پیراهن مشکیش می‌اندازد. درحالی که آقای پارکر را تماشا می‌کردم، فکر کردم الان آقای پارکر برمی‌گردد.

او برگشت.

... الان سر کوین داد می‌کشد ...

آقای پارکر فریاد زد: «کوین فلاورز، برو به دفتر مدیر، همین الان!»

... حالا کوین شروع به داد و قال خواهد کرد.

کوین داد زد: «از کجا می‌دانید که من بودم. شما ندیدید که من کاری بکنم!»

بقیه‌ی ماجرا، همان‌طور که به یاد می‌آوردم، رخ داد. پارکر، کمی خودش را جمع کرد. کوین، خیلی گنده بود. اما دوباره به او گفت که به دفتر مدیر برود. کوین یکی از صندلی‌های خالی را با لگد انداخت و کتاب‌هایش را به آن طرف کلاس پرت کرد.

همه چیز خیلی ملال‌آور بود.

بعد از مدرسه، تارا را در سرسرا دیدم که بوبا را اذیت می‌کرد. پاهای عقبش را گرفته بود و مجبورش می‌کرد که روی پنجه‌های جلایش راه برود.

داد زدم: «تارا، بس کن!» سعی کردم بوبا را دستش خلاص کنم. او گربه را ول کرد گربه‌گرید و روی دستم پنجول کشید.

«آخ!» گربه را ول کردم. گربه فرار کرد.

مامان پرسید: «مایکل، با آن گربه چه کار می‌کنی؟»

«هیچی، به من چنگول زد.»

مامان سرزنشم کرد: «اذیتش نکن تا او هم چنگولت نزند.»

زنگ در به صدا در آمد.

اوه نه.

مونا، سیسی، رزی، شاهزاده فروگ.

لباس زیر.

نمی‌توانم اجازه بدهم که آن اتفاق دوباره رخ بدهد.

اما پاهایم من را به طبقه بالا کشاند. مثل یک آدم آهنی به طرف اتاقم می‌رفتم.

از خودم می‌پرسیدم: «چرا این کار را می‌کنم؟»

لباس فروگم را بیرون خواهم کشید. زیپش گیر خواهد کرد. تارا در را باز خواهد کرد و من آن‌جا با لباس زیر خواهم بود.

مونا از خنده روده بر خواهد شد. من آرزو خواهم کرد که آب شوم و در زمین فرو بروم.

من همه‌ی آنچه را که رخ خواهد داد می‌دانم.

پس چرا این کار را می‌کنم؟

آیا نمی‌توانم جلوی خودم را بگیرم؟

||

از خودم خواہش کردم؛ نرو بالا، به اتاقت نرو. مجبور نیستی این کار را بکنی.

راہی برای متوقف کردن آن، جلوگیری از آن هست.

خودم را وادار کردم کہ برگردم. از پلہا پایین آمدم. روی سومین پلہ نشستم.

تارا در را باز کرد. و بلافاصلہ دخترها در سرسرا، رو بہ روی من ایستادند.

پیش خود فکر کردم؛ بسیار خوب. دارم اوضاع را کنترل می‌کنم. تا حالا با قبل فرق داشتہ است.

مونا پرسید: «مایکل، پس لباست کجاست؟ من خیلی دوست دارم ببینم لباس‌های تو چہ شکلی است.»

کمی خودم را عقب کشیدم و گفتم: «اوه، نہ، از من نخواہ. لباسم واقعاً زشت است. من نمی‌خواہم شما دخترها را بترسانم...»

سیسی گفت: «خر نشو مایکل! چرا ما باید از یک لباس مسخرہ فروگ بترسیم؟!»

مونا گفت: «بہ ہر حال، من می‌خواہم با لباس، تمرین کنم. نمی‌خواہم آن را برای اولین بار، روی صحنہ ببینم. باید با آن احساس راحتی کنم. من و تو باید با لباس تمرین کنیم.»

تارا گفت: «مایکل، بیا. لباست را بہ آن‌ها نشان بده. من ہم می‌خواہم ببینمش.»

نگاہ غضب آلودی بہ او انداختم. می‌دانستم چہ چیزی توی کلہاش هست.

با اصرار گفتم: «نہ، کن این کار را نمی‌کنم.»

مونا پرسید: «چرا؟»

«لان نمی توانم.»

رزی داد زد: «خجالت می کشد.»

تارا اضافه کرد: «او، خجالتی است.»

گفتم: «نه، این طور نیست. فقط ... آن لباس، زیادی گرم است و ...»

مونا خودش را به من نزدیک کرد. بوی خوبی مثل بوی توت فرنگی را احساس کردم. احتمالاً بوی شامپویی بود که استفاده می کرد. گفت: «مایکل بیا، به خاطر من.»

– «نه!»

پایش را به زمین کوبید. «تا لباس را نپوشی، من تمرین نمی کنم.»

آهی کشیدم. هیچ راهی برای خلاصی از این وضعیت نمی دیدم. تا لباس فروگم را نمی پوشیدم، مونا ولم نمی کرد.

تسلیم شدم: «باشد.»

تارا فریاد کشید: «هورا!» نگاه غضب آلود دیگری به او انداختم.

فکر کردم؛ بسیار خوب. شاید مجبور باشم لباسم را بپوشم. ولی این به آن معنی نیست که دخترها باید من را در لباس زیر ببینند. هنوز هم می توانم جلوی آن اتفاق را بگیرم.

خودم را به زحمت به اتاقم رساندم. اما این بار، در را قفل کردم. پیش خودم گفتم؛ تارا، حالا سعی کن شرمندهام کنی. تو نمی توانی به من رودست بزنی. به هیچ وجه.

در، قفل بود. احساس کردم کاملاً در امان هستم.

شلوار جین و پیراهنم را درآوردم. لباس فروگم را از گنجه لباس‌ها بیرون کشیدم. زیپ را کشیدم. گیر کرده بود. دقیقاً مثل دفعه‌ی قبل.

با خودم گفتم؛ اما این بار اشکالی ندارد. در، قفل بود. من خلوت خودم را داشتم. یکدفعه در باز شد. بی یار و یاور، با لباس زیر ایستاده بودم. مونا، سیسی و رزی به من خیره شدند. بعد جیغ کشیدند و زدند زیر خنده.

داد زدم: «تارا! در قفل بود.»

تارا جواب داد: «نه، نبود. قفل در شکسته، یادت نیست؟»

داد زدم: «نه! پدر، تعمیرش کرد ... درستش کرد ...»

سعی کردم زمانی را که پدر، قفل در اتاق خوابم را تعمیر کرد، به یاد بیاورم.

اوه، درست بود. تعمیر قفل، بعد از کابوس لباس زیر بود. روز تولدم. بنابراین، هنوز تعمیر نشده بود. چه‌طور باید این همه چیز را پیش‌بینی می‌کردم؟

فکر کردم؛ اوه، نه. من محکوم به نابودی بودم.

زمان، به کلی به هم ریخته بود و من، هیچ راهی برای نظم دادن به آن نداشتم. به لرزه افتادم. خیلی ترسناک بود.

این فلاکت، کی تمام می‌شد؟ هیچ پاسخی نداشتم. هر لحظه هولناک‌تر بود.

آن شب، به سختی توانستم شام بخورم. البته آن شام را قبلاً خورده بودم، و همان بار اول هم آن را دوست نداشتم. نخود و هویج و قارچ روی برنج برشته.

با بی میلی، با برنج و هویج‌ها بازی می‌کردم. اصلاً نخود نمی‌خوردم. در لحظه‌ای که مامان و بابا حواسشان به من نبود، آن‌ها را یواشکی روی دستمال سفره ریختم.

مامان و بابا و تارا را نگاه می‌کردم که شام می‌خوردند. انگار نه انگار که اتفاقی افتاده‌است. آن‌ها، آسوده‌خاطر، دور میز شام نشسته بودند و همان چیزهایی را می‌گفتند که بار قبل هم گفته بودند.

با خود گفتم؛ مامان و بابا باید متوجه شوند که چیز عجیبی در حال رخ دادن است. باید متوجه شوند.

پس چرا چیزی در این مورد به آن‌ها نمی‌گویم؟

منتظر ماندم تا صحبت پدر در مورد آن روز کاری‌اش تمام شود.

بعد دوباره آن موضوع را پیش کشیدم. می‌خواستم بحث را به آرامی برگزار کنم.

«مامان! بابا! این شام به نظرتان کمی آشنا نمی‌آید؟»

بابا جواب داد: «چه جور هم. این شام، من را به یاد ناهاری می‌اندازد که یک ماه پیش در آن رستوران غذاهای گیاهی خوردم، اه.»

مامان نگاهی به من و پدر انداخت و با بی‌تفاوتی گفت: «مایکل، چه چیزی را می‌خواهی به ما بگویی؟ از خوردن غذاهای سالم خسته شده‌اید؟»

پدر گفت: «من خسته شده‌ام.»

تارا، توی حرفش پرید: «من هم.»

من ادامه دادم: «نه، به هیچ وجه. شما متوجه نمی‌شوید. منظورم این نیست که قبلاً چنین غذایی خورده‌ایم. منظورم این است که ما قبلاً، دقیقاً همین غذا را خورده‌ایم. برای دومین بار داریم آن را می‌خوریم.»

پدر اخم کرد: «مایکل، لطفاً سر میز شام، نظریه‌های عجیب و غریب صادر نکن.»

آن‌ها منظورم را نگرفته بودند. دوباره دست به کار شدم: «این، فقط شام امشب نیست، بلکه کل روز دارد تکرار می‌شود. شما متوجه نشده‌اید؟ ما همه چیز را دوباره انجام می‌دهیم. زمان به عقب برمی‌گردد!»

تارا گفت: «مایکل، خفه شو! این موضوع خیلی کسل کننده است. می‌توانیم درباره‌ی چیزهای دیگری حرف بزنیم؟»

مامان سرزنشش کرد: «تارا، نگو خفه شو!» بعد رو به من کرد: «باز تو کتاب‌های مسخره را خواندی؟»

خیلی سر خورده شدم. داد زدم: «شماها به من گوش نمی‌کنید. فردا به دیروز تبدیل می‌شود و روز بعد به روز قبل! همه چیز به عقب بر می‌گردد!»

مامان و بابا نگاه‌هایی با هم ردوبدل کردند. انگار در رازی باهم سهیم می‌شدند.

با هیجان زدگی، فکر کردم؛ آن‌ها متوجه چیزی شده‌اند. آن‌ها چیزهایی فهمیده‌اند اما می‌ترسند به هم بگویند.

مامان با نگاهی بسیار جدی به من خیره شد و گفت: «بسیار خوب، مایکل. شاید همان‌طور باشد که تو می‌گویی. ما همه در گذر زمان گرفتار شده‌ایم و هیچ کاری از دست‌مان بر نمی‌آید.»

۱۲

مامان، صندلی‌اش را عقب کشید و عقب عقب به طرف اجاق رفت و شروع کرد به ریختن برنج توی دیگ، روی اجاق.

از پدر پرسید: «مزیزع، یهاخیم رتشیب جنرب؟»

هان؟!

پدر جواب داد: «نفطل، هلب.»

تارا گفت: «مه نم.»

کمی برنج روی چنگالش تف کرد و توی بشقابش ریخت. او داشت برعکس می‌خورد. پدر، بلند شد و عقب عقب به طرف مامان رفت. بعد، تارا عقب عقب دور میز آشپزخانه جست و خیز کرد.

همه‌ی آن‌ها، برعکس صحبت و حرکت می‌کردند. ما واقعاً در چرخ زمان گرفتار شده بودیم.

داد زد: «هی، حقیقت دارد!»

تارا گفت: «قمحا!»

اول او زد زیر خنده، بعد پدر و بعد مامان.

بالاخره متوجه شدم. این یک شوخی بود. داد زد: «شما ... شماها حالم را بهم می‌زنید.»

این حرفم باعث شد که آن‌ها بیشتر بخندند.

تارا با تمسخر گفت: «تعحب می‌کنم، چه‌طور متوجه شدی؟!»

آن‌ها، همگی دوباره دور میز نشستند. مامان نمی‌توانست جلوی خنده‌اش را بگیرد: «متأسفم، مایکل. ما نمی‌خواستیم مسخره‌ات کنیم.»

تارا داد زد: «چرا، حالشو گرفتیم.»

با وحشت به آن‌ها خیره شدم.

این وحشتناک‌ترین چیزی بود که تا آن موقع برایم رخ داده بود و پدر و مادرم خیال می‌کردند که این یک شوخی بزرگ است.

بعد پدر گفت: «مایکل، تو چیزی درباره‌ی آشناپنداری شنیده‌ای؟»

سرم را تکان دادم.

توضیح داد: «یعنی این‌که اتفاقاتی برایت رخ بدهد که احساس کنی قبلاً اتفاق افتاده‌اند. هرکسی، هر از چندگاهی دچار چنین احساسی می‌شود. جای نگرانی نیست.»

مامان هم اضافه کرد: «شاید تو به خاطر چیزی بی‌قرار شده‌ای. مثلاً روز تولد تو در راه است. شرط می‌بندم تو به خاطر دوازده ساله شدن کمی عصبی شده‌ای. درست است؟ و داری برای جشن تولدت برنامه ریزی می‌کنی؟»

اعتراض کردم: «نه، اصلاً. من آن احساس را می‌شناسم. اما این، آن احساس نیست! این...»

پدر حرفم را قطع کرد: «ببین مایک! ... صبر کن تا ببینی چه چیزی برای روز تولدت گرفته‌ام. گفت می‌برد. حسابی غافلگیر می‌شوی.»

با نارضایتی فکر کردم؛ نه، این‌طور نیست.

اصلاً غافلگیرکننده نبود. شما تا به حال، دو بار آن هدیه تولد را به من داده‌اید. چند بار می‌خواهید آن دوچرخه مسخره را به من بدهید؟

تارا توپید که: «مامان، مایکل دوباره نخودهایش را زیر دستمال سفره قایم کرده است.»

نخودها را با دستمال سفره جمع کردم و پرت کردم توی صورتش.

فردا صبح، وقتی به مدرسه رفتم، مطمئن نبودم چه روزی است. به سختی می‌شد حساب روزها را نگه داشت. کلاس‌هایم، ناهارم، دوستان آشغال، همه آشنا به نظر می‌رسیدند. اما هیچ چیز غیرعادی رخ نداد. روزی مثل همه روزهای سال تحصیلی بود.

بعد از مدرسه، طبق معمول، بستکبال بازی کردم. وقتی بازی می‌کردم احساس بدی وجودم را فرا گرفت. احساسی وحشتناک.

متوجه شدم که قبلاً این بازی را انجام داده بودم و این بازی، پایان خوشی نداشت.

با این حال، بازی را ادامه دادم تا ببینم چه پیش می‌آید.

تیم ما برنده شد. کوله پستی‌هامان را جمع کردیم.

یک دفعه، کوین فلاورز داد زد: «کلاه بلودویلز من کجاست؟»

اوه، بله. حالا یادم آمد.

این، همان بازی بسکتبال بود. چه‌طور توانستم فراموشش کنم؟

تارای همیشه خوب. او دوباره این کار را کرده بود.

– «تا کلاهم را پیدا نکنین، کسی از جایش تکان نمی‌خورد!»

چشم‌هایم را بستم و کوله پستی ام را تحویلش دادم.

می‌دانستم چه پیش خواهد آمد. شاید بتوانم به بهترین نحو آن را از سر بگذرانم.

خرد و خمیر شدن به دست کوین فلاورز، خیلی زجرآور بود. ولی حداقل خوب بود که دردش زیاد طول نمی کشید.

صبح روز بعد که بیدار شدم، همه چیز تمام شده بود. دردها، زخم‌ها، کوفتگی‌ها و همه چیز.

از خودم پرسیدم، امروز چه روزی است؟ احتمالاً چند روز قبل از لت و پار شدن به دست کوین فلاورز باشد.

از این که مجبور نبودم آن را برای سومین بار تجربه کنم، خوشحال بودم.

ولی امروز چه اتفاقی می افتاد؟

وقتی به مدرسه می رفتم، دنبال سرنخ می گشتم. سعی کردم به یاد بیاورم که یکی دو روز قبل از کتک خوردن از کوین، چه اتفاقی افتاده بود.

امتحان ریاضی؟ شاید. امیدوار بودم که این طور نباشد. اما حداقل خوب بود که این بار برایم آسان تر بود. حتی می توانم سعی کنم سؤال ها را به یاد بیاورم و قبل از امتحان، همه ی جواب ها را پیدا کنم!

آن روز، کمی دیر رسیدم. از خودم پرسیدم که آیا این معنایی داشت؟ به دردمس می افتادم؟

معلم مان، خانم یاکوبسن، در کلاس را بسته بود. بازش کردم. کلاس پر شده بود. وقتی وارد شدم، خانم یاکوبسن نگاهم نکرد.

فکر کردم؛ احتمالاً دیر نکرده بودم. خب به هر حال حدس زدم که به دردمس دچار نخواهم شد.

به طرف ته کلاس راه افتادم، جایی که معمولاً می نشستم. وقتی که از کنار ردیف میزها رد می شدم، نگاهی به بقیه بچه ها انداختم. در حالی که پسری تپل و موبور که تا به حال ندیده بودمش خیره شده بودم، از خودم پرسیدم: «آن پسر کی است؟» بعد، متوجه دختر خوشگلی شدم که سه تا گوشواره به یک گوشش آویزان بود. او را هم قبلاً ندیده بودم. به تمام چهره ها توی کلاس خیره شدم. هیچ کدام از بچه ها آشنا به نظرم نمی رسید.

درحالی که خفگی وحشتناکی در گلویم احساس می کردم از خود پرسیدم: «چه اتفاقی دارد می افتد؟»

هیچ کدام از بچه ها را نمی شناسم. کلاس من کجاست؟

سر

آخر سر، خانم یاکوبسن سرش را برگرداند و به من خیره شد.

پسر موبور داد زد: «هی، یک کلاس سومی این جا چه کار می کند؟»

همه خندیدند. نمی توانستم بفهمم چرا؟

کلاس سومی؟ درباره ی چه کسی صحبت می کرد؟ من، هیچ کلاس سومی ای نمی دیدم.

خانم یاکوبسن به من گفت: «آقا پسر، کلاست را اشتباهی آمده ای.» در را باز کرد و راه بیرون را به من

نشان داد و اضافه کرد: «فکر می کنم کلاس تو، طبقه ی دوم است.»

گفتم: «متشکرم.» نمی دانستم درباره ی چه چیزی صحبت می کند. ولی تصمیم گرفتم با او همراهی کنم.

در را پشت سرش بست. می توانستم صدای خنده ی بچه ها را از پشت در بشنوم. با عجله از توی سالن، به

طرف دستشویی پسرها رفتم. باید کمی آب سرد به صورتم می پاشیدم. شاید کمکی بکند.

شیر آب سرد را باز کردم. بعد، سریع نگاهی به آینه انداختم.

پیش خودم فکر کردم؛ انگار آینه یک کمی بالاتر از همیشه به نظر می رسد.

دست هایم را با آب سرد شستم و کمی هم به صورتم زدم.

متوجه شدم که کاسه ی دستشویی هم کمی بالاتر به نظر می رسد. اصلاً مدرسه ام را درست

آمده ام؟

دوباره به آینه نگاهی انداختم ... و قوی ترین شوک زندگی به من وارد شد.

من بودم؟ خیلی بچه به نظر می‌آمد. دستم را توی موهای خرمایی کوتاه و برس ماندم فرو بردم. موهای کوتاه و مسخره‌ای که در طول کلاس سوم داشتم. سرم را تکان دادم. باور نمی‌کردم. من دوباره یک کلاس سومی بودم.

موهای کلاس سومی‌ام را داشتم. لباس‌های کلاس سومی. بدن کلاس سومی. ولی مغز کلاس هفتمی. فکر می‌کنم.

کلاس سوم.

این، یعنی این که من یک شبه، چهار سال، عقب گرد کرده‌ام.

تمام بدنم شروع به لرزیدن کرد. دستم را به سنگ دستشویی گرفتم تا تعادلم را حفظ کنم. یک دفعه ترس فلجم کرد.

همه چیز شتاب گرفته بود. حالا من، یک شبه، این همه سال را از دست داده‌ام. از خودم پرسیدم؛ فردا صبح که از خواب بیدار می‌شوم چند ساله‌ام؟

زمان تندتر و تندتر به عقب برمی‌گشت و من، هنوز راهی برای متوقف کردن آن، پیدا نکرده بودم!

شیر آب را بستم و صورتم را با دستمال کاغذی خشک کردم. نمی‌دانستم چه کار کنم. خیلی ترسیده بودم. نمی‌توانستم درست فکر کنم.

به کلاس سوم رفتم. خانم هریس، معلم پیر من در کلاس سوم آن‌جا بود. موهای کلاهی خودمانند سفیدش را هر جا که بروم، می‌شناسم.

به محض این که دیدمش، فهمیدم که واقعاً چهار سال در زمان به عقب برگشته‌ام.

چون خانم هریس، آن روز نباید در مدرسه می‌بود. او دو سال پیش بازنشسته شده بود، وقتی من کلاس پنجم بودم. در را باز کردم و وارد کلاس شدم.

خانم هریس به روی خودش نیاورد. دستور داد: «مایکل، بنشین.» و اصلاً به روی خودش نیاورد که دیر کرده‌ام.

خانم هریس، همیشه دوستم داشت.

به بقیه‌ی بچه‌های توی کلاس، نگاهی انداختم. هنری، جاش، سیسی و مونا و تمام کلاس سومی‌های کوچولو را حالا می‌دیدم.

مونا، موهای خرمایی رنگ براقش را در دو گیس بافته بود.

سیسی، موهایش را در یک گیس دم اسبی یک‌طرفه‌ی مسخره بسته بود.

متوجه شدم که جاش، جوش‌های روی پیشانی‌اش را نداشت.

هنری، یک عکس برگردان دوناتلو، از لاک‌پشت‌های پرنده و جوان نینجا، پشت دستش زده بود.

دقیقاً هم‌لن کلاس من بود.

پشت یک میز خالی در ته کلاس نشستم، میز سابقم. دقیقاً کنار هنری.

نگاهی به هنری انداختم. انگشتش را توی دماغش کرده بود.

آشغال‌خور. نقش بچه‌ی کلاس سومی را فراموش کرده بودم. خانم هریس به من اطلاع داد که: «مایکل، ما در صفحه ۳۳ کتاب املا هستیم.»

دستم را زیر میز بردم و کتاب املایم را پیدا کردم. صفحه‌ی ۳۳ را باز کردم.

خانم هریس اعلام کرد: «این‌ها کلماتی هستند که برای امتحان املاي فردا باید بلد باشید.» با این‌که می‌توانستیم آن کلمات را در کتاب املاي‌مان بخوانیم، آن‌ها را روی تخته سیاه نوشت: مزه، احساس، مادر بزرگ، آسمان، شادی.

هنری آهسته گفت: «آقا جان! این کلمات خیلی سختند. ببین! مادر بزرگ، چند تا حرف دارد!»

نمی دانستم چه چیزی به او بگویم. در آخرین امتحان املایم (زمانی که هنوز در کلاس هفتم بودم) باید روان شناسی را هجی می کردم. هجی کردن مادر بزرگ دیگر برایم کاری نبود.

بیشتر روز را در بیرون از کلاس گذرانده بودم. همیشه آرزو می کردم مدرسه راحت تر باشد ولی نه این قدر راحت. خیلی بچه گانه و خسته کننده بود.

ناهار و زنگ تفریح از این هم بدتر بودند.

جاش، موزی را نشخوار می کرد و زبانش را برای من دراز کرد. هنری، صورتش را با پودر شکلات، بزرک کرد.

بالاخره مدرسه تمام شد. با زحمت، جسم کوچولوی کلاس سومی ام را تا خانه کشاندم.

وقتی در را باز کردم، جیغ وحشتناکی را شنیدم. بوبا، که حالا یک بچه گربه بود، از جلویم دوید و از در بیرون رفت. تارا تاتی تاتی به دنبالش دوید.

سرش داد زد: «گربه را اذیت نکن!»

جواب داد: «خیلی خری!»

به تارا خیره شدم. سه سالش بود.

سعی کردم به یاد بیاورم؛ وقتی تارا سه ساله بود، بیشتر دوستش داشتم؟

درحالی که کوله پشتی ام را کشید داد زد: «به من کولی بده!»

گفتم: «ولم کن!»

کوله پشتی ام روی زمین افتاد. خم شدم که برش دارم. مشتی از موهای مرا چنگ زد و یکهو کشید.

جیغ کشیدم: «آخ!»

خندید و ریشه رفت.

داد زدم: «کندیش!» و هلش دادم. همان موقع مامان وارد سرسرا شد.

تندی آمد کنار تارا: «مایکل! خواهرت را هل نده. او فقط یک دختر بچه است.»

با قهر و غضب به اتاقم پناه بردم تا کمی فکر کنم.

نه، وقتی تارا سه ساله بود هم بیشتر از این دوستش نداشتم. او، همیشه، همین قدر توله سگ بود.

فهمیدم که او یک توله سگ به دنیا آمده بود و هیچ وقت هم آدم نخواهد شد و در تمام عمرش، توله سگ

باقی خواهد ماند و تا وقتی پیر شویم دیوانه‌ام خواهد کرد.

با خود فکر کردم، البته اگر اصلاً پیر شویم. از این فکر، تمام وجودم به لرزه افتاد. با این وضعیت، هیچ وقت

پیر نمی‌شوم.

دلواپش شدم: «چه غلطی دارم می‌کنم؟» من، چهار سال در زمان، به عقب پرت شده بودم. اگر سریعاً کاری

نکنم، بچه‌تر خواهم شد.

و بعد چه؟

پشت مورمور شد.

از خودم پرسیدم: «و بعد چه؟» یعنی کلاً ناپدید می‌شوم؟

۱۲

هر روز، با وحشت از خواب بیدار می شدم.

امروز چه روزی است؟ امسال چه سالی است؟

هیچ جوابی نداشتم.

از رختخواب بیرون آمدم. به نظر می رسید رختخواب، فاصله ی بیشتری از زمین پیدا کرده است. آرام، از توی سالن به طرف دستشویی رفتم.

به آینه خیره شدم. چندساله بودم؟ همین قدر می دانستم که از دیروز، کوچک تر شده ام.

به اتاق برگشتم و شروع کردم به لباس پوشیدن. ماما لباس هایی را که آن روز باید می پوشیدم، تا شده روی یکی از صندلی های اتاقم گذاشته بود.

شلوار جینی را که قرار بود بپوشم، نگاه کردم. تصویری از یک کابوی، روی جیب پشتی اش بود.

اوه، بله یادم آمد. این شلوارهای جین. شلوار جین کابوی.

کلاس دوم.

معنی اش این بود که حالا باید هفت ساله باشم.

شلوار را پوشیدم. درحالی که نمی توانستم باور کنم که روزی مجبور باشم این شلوارهای جین مسخره را دوباره بپوشم. بعد، پیراهنی را که ماما برایم کنار گذاشته بود، نگاه کردم.

با دیدنش، دلم هری ریخت. پیراهن کابویی، با شرابه و زلم زیمبو.

خیلی ناراحت کننده بود. چه طور می توانستم به مامان اجازه بدهم چنین کاری با من بکند؟ درواقع، من، این جور لباس ها را قبلاً دوست داشتم. احتمالاً خودم آن ها را انتخاب کرده بودم. ولی نمی توانستم بایستم و قبول کنم که چنین لباس مسخره ای را بپوشم.

در طبقه ی پایین، تارا هنوز با پیژامه نشسته بود و کارتون تماشا می کرد. او، حالا دوساله بود.

وقتی از اتاق نشیمن رد می شدم، دست هایش را به طرف من دراز کرد و گفت: «بوس! بوس!»

از من می خواست که ماچش کنم؟ اصلاً به تارا نمی آمد.

ولی شاید تارای دوساله هنوز شیرین و معصوم بوده است. شاید تارا در دوسالگی واقعاً دوست داشتنی بوده است.

تمنا می کرد: «بوس! بوس!»

مامان از آشپزخانه صدایم زد: «تارای طفلکی را ماچ کن، تو برادر بزرگ ترش هستی، ببین چه جوری نگاهت می کند!»

آه کشیدم: «باشد.»

روی تارا خم شدم تا لپش را بیوسم. انگشتش را کرد توی چشمم.

جیغ کشیدم: «آخ!»

تارا خندید.

دستم را روی چشم زخمی ام گذاشتم و تلوتلو خوران به آشپزخانه رفتم. هنوز هم همان تارای وحشی همیشگی بود.

او، تقس به دنیا آمده بود!

این بار، در مدرسه می‌دانستم به کدام کلاس بروم.

همه‌ی دوستان قدیمی‌ام آن‌جا نشسته بودند؛ مونا و بقیه، که حالا بچه‌تر از قبل بودند. فراموش کرده بودم که وقتی بچه بودیم چه قدر ابلهانه همدیگر را نگاه می‌کردیم.

یک روز ملال‌آور دیگر از روزهای یادگیری آشغال‌هایی که قبلاً یاد گرفته بودم را پشت سر گذاشتم. تفریق. خواندن کتابهایی که با حروف درشت چاپ شده‌اند. درست نوشتن حرف ل بزرگ.

خوب بود که لااقل، فرصت خوبی برای فکر کردن به من می‌داد.

هر روز، سعی می‌کردم تا راه حل خلاص شدن از آن اوضاع را بفهمم. ولی هیچ راهی پیدا نمی‌کردم.

یک‌دفعه یادم افتاد که پدر می‌گفت؛ پانزده سال در آرزوی خریدن ساعت کوکو بوده است.

پانزده سال! که این‌طور! پس ساعت، الان باید توی عتیقه‌فروشی باشد.

تصمیم گرفتم بروم و ساعت را پیدا کنم. نمی‌توانستم منتظر بمانم تا مدرسه تعطیل شود. خیال می‌کردم که اگر بتوانم سر پرنده را برگردانم، زمان دوباره به جلو خواهد رفت. صفحه‌ای که عقب رفتن زمان را نشان می‌داد را هم می‌شناختم. تنها کاری که باید می‌کردم این بود که تاریخ روی ساعت را، روی زمان درست تنظیم کنم و آن‌وقت، دوباره دوازده ساله می‌شدم.

جای خالی دوازده سالگی را احساس می‌کردم. هفت سالگی دست از سرم برنمی‌داشت. انگار همیشه یک نفر تماشا می‌کرد.

وقتی مدرسه تعطیل شد، از کنار ساختمان‌ها به طرف خانه‌مان راه افتادم. پاسبان تقاطع را می‌شناختم که مراقب بود تا من صحیح و سالم به خانه برسم.

ولی در نبش بلوک دوم، باعجله خودم را به ایستگاه اتوبوس رساندم. امیدوار بودم که پاسبان تقاطع، من را نبیند.

پشت درختی ایستادم و سعی کردم دیده نشوم.

چند دقیقه بعد، اتوبوسی ایستاد. درها با صدای فیس فیس باز شد. سوار شدم. راننده‌ی اتوبوس، با تعجب نگاهم کرد و پرسید: «برای تنها سوار شدن به اتوبوس، یک کمی کوچک نیستی؟»

گفتم: «به تو چه ربطی دارد؟»

مات و مبہوت نگاهم کرد. پس زود گفتم: «باید به دفتر کار پدرم بروم. مامانم گفته اشکالی ندارد.»

سری تکان داد و اجازه داد تا درها بسته شوند.

شروع کردم به گذاشتن سه سکه بیست و پنج سنتی، توی جاسکه‌ای. ولی بعد از سکه‌ی دوم، راننده دستم را گرفت، سکه را به کف دستم فشار داد و گفت: «هی، با توام رفیق! کرایه، فقط پنجاه سنت است. این سکه را برای تلفن نگه دار!»

– «اوه، بله. درست است.» فراموش کرده بودم. وقتی یازده ساله بودم، کرایه‌ی توبوس را تا هفتاد و پنج سنت بالا برده بودند. ولی من، الان فقط هفت سالم بود. سکه را توی جیبم گذاشتم.

اتوبوس از کنار جدول‌ها به راه افتاد و پت پت کنان به سمت پایین شهر حرکت کرد.

یادم آمد که پدر می‌گفت؛ عتیقه فروشی آنتونی، آن طرف خیابانی است که دفتر پدر در آن جاست. روبروی ساختمان دفتر پدرم از اتوبوس پیاده شدم.

امیدوار بودم که پدر، من را نبیند. می‌دانستم که اگر من را ببیند، به دردسر بزرگی خواهم افتاد.

وقتی هفت ساله بودم، اجازه نداشتم تنها سوار اتوبوس شوم.

با عجله، از جلوی ساختمان دفتر پدر رد شدم و به آن طرف خیابان رفتم. در نبش خیابان، محوطه‌ای بود که در آن ساختمان سازی می‌کردند. در واقع فقط انبوهی از آجر و سنگ دیده می‌شد.

پایین‌تر از بلوک بعدی، تابلوی سیاهی دیدم که با حروف طلایی روی آن نوشته شده بود: فروشگاه عتیقه‌فروشی آنتونی.

ضربان قلبم تند شد.

فکر کردم تقریباً رسیده‌ام. به زودی همه چیز درست خواهد شد. کافی است به مغازه بروم و ساعت را پیدا کنم. بعد، وقتی هیچ کس حواسش به من نبود، سر پرنده را می‌چرخانم و سال‌ها را دوباره سر و سامان می‌دهم.

اصلاً نگران نبودم که شاید وقتی فردا صبح بیدار می‌شوم، سیزده ساله یا بیشتر باشم. زندگی‌ام، به حالت عادی برمی‌گشت.

با خودم گفتم؛ وقتی زمان جلوتر از آنچه که باید، باشد زندگی خیلی راحت خواهد بود. حتی اگر تارا دور و برت باشد.

از پنجره‌ی شیشه‌ای بزرگ مغازه، به داخل خیره شدم. ساعت، همان جا بود، دقیقاً آن طرف پنجره. کف دستم عرق می‌کرد. خیلی هیجان‌زده بودم. با عجله به طرف در مغازه رفتم و دستگیره را چرخاندم. تکان نخورد. محکم‌تر فشار دادم. در، قفل بود. بعد متوجه تابلویی شدم که در گوشه‌ی پایین در قرار گرفته بود و روی آن نوشته بود:

به علت مسافرت، تعطیل است.

۱۵

فریادی از سر ناامیدی کشیدم: «نه! اشک در چشمانم حلقه زد. «نه! نه! بعد از این همه ...»

سرم را به دیوار کوبیدم. تاب تحملش را نداشتم.

به خاطر مسافرت تعطیل است.

چرا این قدر بدشانس بودم؟

از خودم پرسیدم؛ آنتونی تا کی قصد داشت در تعطیلات باشد؟ تا کی مغازه بسته خواهد بود.

تا وقتی که مغازه دوباره باز شود، باید بچه بمانم!

دندان‌هایم را به هم فشار دادم و فکر کردم. هیچ راهی به ذهنم نمی‌رسید. به هیچ وجه!

باید کاری می‌کردم. هر کاری. دماغم را به پنجره‌ی مغازه فشار دادم. ساعت کوکو آن‌جا بود، دو قدم جلوتر از

من و من نمی‌توانستم به آن برسیم. پنجره، بین من و آن ساعت قرار گرفته بود.

پنجره ...

در حالت عادی، به هیچ وجه، کاری را که قصد انجامش را داشتم، انجام نمی‌دادم.

ولی دیگر کارد به استخوانم رسیده بود. باید دستم به ساعت می‌رسید. این مسئله، جداً اهمیت مرگ و زندگی

را داشت!

در حالی که سعی می‌کردم عادی به نظر بیایم، سلانه سلانه از کنار ردیف ساختمان‌ها، به طرف محوطه‌ی

ساختمان‌سازی راه افتادم.

سعی می‌کردم مثل بچه‌ای به نظر نیایم که می‌خواهد پنجره‌ی یک مغازه را بشکند.

دست‌هایم را توی جیب شلوار کابویی‌ام کردم و سوت زدم. به نوعی از خودم ممنون بودم که آن شلوار کابویی مسخره را پوشیده بودم. این لباس باعث می‌شد که بی‌غرض به نظر بیایم.

هیچ کس به بچه‌ی هفت ساله‌ای در لباس کابویی شک نمی‌کند که قصد دارد شیشه‌ی مغازه‌ی عتیقه فروشی را بشکند و وارد آن شود.

کمی در محوطه‌ی ساختمان سازی، با ظاهری شلخته، ول گشتم. چند تا قلوه سنگ را تپیا زدم. به نظر نمی‌رسید کسی آن‌جا کار کند.

به آرامی، راهم را به طرف کپه‌ای از آجر کج کردم. نگاهی به اطراف انداختم تا ببینم کسی نگاهم نمی‌کند؟ راه باز بود.

آجری برداشتم و محکم در دستم گرفتم. خیلی سنگین بود. برای جسم کوچولوی کلاس دومی من، پرتاب کردنش آسان نبود. ولی من که نمی‌خواستم آن را پرتاب کنم. فقط می‌خواستم به شیشه بزنم.

سعی کردم آجر را در جیب شلوارم بچپانم. ولی خیلی بزرگ بود. برای همین، همان‌طور که توی دستم بود، به طرف مغازه رفتم.

سعی کردم جوری به نظر بیایم که انگار کاملاً عادی است که پسری، آجر به دست، در خیابان راه برود. چند نفر از کنارم به سرعت رد شدند. هیچ‌کدام، لحظه‌ای هم نگاهم نکردند.

روبه‌روی پنجره‌ی شیشه‌ای شفاف ایستادم و آجر را توی دستم سبک و سنگین کردم. از خودم پرسیدم؛ اگر شیشه را شکستم و دزدگیر به صدا درآمد، چه می‌شود؟

یعنی دستگیرم می‌کنند؟

شاید موضوع مهمی نباشد. اگر زمان را به جلو ببرم، از دست پلیس فرار می‌کنم.

به خودم دلداری دادم؛ شجاع باش. کارت را بکن!

با دو دست آجر را بالا آوردم ...

... و یکی، من را از پشت گرفت.



داد زدم: «کمک!» برگشتم. «بابا!»

پرسید: «مایکل، تو این جا چه کار می کنی؟ تنها آمدی؟»

آجر را ول کردم تا کف پیاده رو بیافتد. به نظرم آن را ندیده بود.

به دروغ گفتم: «من ... من می خواستم غافلگیرتان کنم. بعد از مدرسه تصمیم گرفتم بیایم به دیدنتان.»

طوری به من خیره شده بود که انگار هیچی نفهمیده. پس برای این که اوضاع را بهتر کنم گفتم: «دلم برات تنگ شده بود، بابا!»

لبخند زد: «دلت برای من تنگ شده بود؟» می توانم بگویم که تحت تأثیر قرار گرفته بود.

پرسید: «چه طور به این جا آمدی؟ با اتوبوس؟»

سرم را تکان دادم.

گفت: «می دانی که اجازه نداری تنها سوار اتوبوس بشوی؟» البته هیچ نشانه ای از عصبانیت در صدایش نبود. می دانستم که جمله ای که در مورد دلتنگی ام برایش گفته بودم، او را نرم کرده بود.

هنوز هم همان مسئله ی اصلی، گریبان گیرم بود؛ رسیدن به ساعت کوکو.

آیا پدر می تواند کمکم کند؟ آیا کمکم می کند؟ می خواستم کاری بکنم. گفتم: «پدر، ساعت ...»

پدر دستش را روی پشتم گذاشت: «قشنگ است، نه؟ من سال هاست که تحسینش می کنم.»

پافشاری کردم: «پدر، من باید به آن ساعت برسم. خیلی خیلی مهم است! نمی‌دانی مغازه کی دوباره باز می‌شود؟ هر جوری هست، باید دستانم به ساعت برسد!»

پدر باز هم متوجه منظورم نشد: «می‌دانم چه احساسی داری، مایکل. دوست داشتم همین الان می‌توانستم آن را بخرم. اما فعلاً پولش را ندارم. شاید یکی از همین روزها...»

هلم داد و از مغازه دورم کرد. «بیا، بیا به خانه برویم. نمی‌دانم امشب برای شام چی داریم.»

در مسیر خانه، توی ماشین، یک کلمه هم حرف نزد. تنها چیزی که بهش فکر می‌کردم ساعت بود و این که چه بلایی بر سرم خواهد آمد؟

از خودم می‌پرسیدم؛ وقتی فردا صبح از خواب بیدار می‌شوم چند ساله خواهم بود؟

یا چه قدر بچه خواهم بود؟

۱۷

صبح روز بعد که چشم‌هایم را باز کردم، دیوارها به رنگ آبی بچگانه‌ای درآمدند بود. رنگ پرده‌ها و روتختی‌ها با هم می‌خواند.

روی ملافه، کانگوروهایی که جست و خیز می‌کردند چاپ شده بود. روی یکی از دیوارها، تصویر سوزن‌دوزی شده‌ای از یک گاو آویزان بود.

این‌جا اتاق من نبود ولی آشنا به نظر می‌آمد.

ناگهان روی تخت، یک برآمدگی احساس کردم. دستم را زیر ملافه‌های کانگورویی بردم و هارولد، خرس اسباب بازی‌ام را بیرون کشیدم.

کم‌کم متوجه شدم؛ من در رختخواب قدیمی‌ام بودم.

چه‌طور به این‌جا رسیده بودم؟ این اتاق، الان مال تارا بود.

از رختخواب بیرون پریدم. پیژامه‌ی اسمارف پوشیده بودم.

قسم می‌خورم یاد نمی‌آید که روزی این پیژامه‌های اسمارف را دوست داشتم.

به طرف دستشویی دویدم تا خودم را در آینه ببینم.

حالا چند ساله بودم؟ نمی‌توانستم بگویم. باید روی صندلی توالت می‌ایستادم تا چهره‌ام را ببینم.

یک نشانه‌ی بد.

وای. تقریباً پنج ساله به نظر می‌آمدم.

از روی صندلی توالت پایین پریدم و با عجله به طبقه‌ی پایین رفتم.

مامان، سفت بغلم گرفت و ماچ آبداری کرد: «سلام مایکی!»

گفتم: «سلام مامان.» نمی‌توانستم باور کنم که صدایم این قدر بچه‌گانه باشد.

پدر، کنار میز آشپزخانه نشسته بود و قهوه می‌خورد. لیوانش را روی میز گذاشت و دست‌هایش را برایم باز کرد و گفت: «بیا و یک ماچ صبح به خیر به بابا بده!»

آهی کشیدم و به زور به آغوشش دویدم و گونه‌اش را بوسیدم. فراموش کرده بودم که بچه‌های کوچولو چه چیزهایی را باید تحمل کنند.

روی پاهای کوچولوی پنج ساله‌ام از آشپزخانه به بیرون دویدم و از توی اتاق نشیمن به طرف سرسرا دویدم و باز به آشپزخانه برگشتم. چیزی گم شده بود.

نه. کسی گم شده بود.

تارا!

مامان من را گرفت و تلیپی روی یک صندلی گذاشت و گفت: «عزیزم، یک دقیقه آرام بگیر! برشتوک می‌خوری؟»

پرسیدم: «تارا کجاست؟»

مامان گفت: «کی؟»

تکرار کردم: «تارا.»

مامان نگاهی به بابا انداخت. بابا شانه‌اش را بالا انداخت.

پافشاری کردم: «شما می‌دانید. تارا را می‌گویم. خواهر کوچکم.»

مامان لبخند زد: «اوه، تارا.» انگار، بالاخره فهمید.

نگاهی به پدر انداخت و زیر لب گفت: «دوست نامریی.»

پدر با صدای بلند گفت: «هان؟ او یک دوست نامریی دارد؟»

مامان اخمی کرد و قاشکی برشتوک به من داد. «مایکی، دوستت تارا، چه شکلی است؟»

جوابش را ندادم. آن قدر مبهوت شده بودم که نمی‌توانستم حرف بزنم. آن‌ها نمی‌دانستند من در مورد کی حرف می‌زنم! فهمیدم.

تارا وجود نداشت. او هنوز به دنیا نیامده بود.

برای دقایقی احساس خوشحالی کردم. بدون تارا! می‌توانستم یک روز تمام، بدون دیدن و شنیدن و بوییدن تارای مزاحم سر کنم! چه عالی!

اما ناگهان معنای واقعی این مسئله به سراغم آمد.

یکی از بچه‌ها وبسترها ناپدید شده بود.

بعدی هم من بودم.

بعد از این که برشتوکم را تمام کردم، مامان، من را به طبقه‌ی بالا برد تا لباسم را بپوشم. پیراهن و شلوار و جوراب و کفشم را پوشاند. ولی بند کفشم را نیست.

گفت: «خب، مایکی. بیا بستن بند کفش را تمرین کنیم. یادت می‌آید دیروز چه‌طور این کار را کردیم؟»

بند کفشم را با انگشت گرفت و درحالی که آن را می‌بست شروع کرد به خواندن: «خرگوش تاب می‌خورد دور درخت، اردک زیر بوته. یادت است؟»

بعد عقب نشست تا تماشا کند که چه طور تلاش می‌کنم تا بند کفش دیگرم را ببندم. با یک نگاه به چهره‌اش، می‌توانستم بگویم که انتظار نداشت که چندان از عهده‌ی این کار برآیم.

خم شدم و به راحتی بند کفش را بستم. وقت زیادی نداشتم که برای این کار مسخره تلف کنم.

مامان با حیرت به من خیره شده بود.

فریاد زد: «مایکی، تو موفق شدی! تو برای اولین بار، بند کفشت را بستی!»

کمرم را صاف کردم و گفتم: «مامان، بیا برویم.»

محکم من را در آغوش گرفت: «باید به بابات بگویم.»

درحالی که چشم‌هایم را می‌گرداندم، دنبال او به طبقه‌ی پایین رفتم.

پس من، بند کفشم را بستم. چه کار بزرگی!

مامان، بابا را صدا زد: «عزیزم، مایکل بند کفشش را خودش بست!»

پدر با خوشحالی فریاد زد: «هی!» دستش را دراز کرد و من، پنج بار به کف دستش زدم. «پسر بزرگ خودم است.»

در همان حال، دیدم که زیرلبی به مامان گفت: «باز هم امتحانش کن!»

آن قدر نگران بودم که اصلاً احساس نمی‌کردم به من توهین شده است.

مامان، من را به کودکانستان برد. به مربی‌ام گفت که یاد گرفته‌ام بند کفشم را ببندم. غلغله‌ای برپا شد.

مجبور بودم تمام قبل از ظهر را در کودکانستان مسخره بنشینم و با انگشتم نقاشی بکشم و شعر الفبا را بخوانم.

می دانستم که باید به مغازه‌ی عتیقه فروشی بروم. این، تنها چیزی بود که بهش فکر می کردم.

با ناامیدی فکر می کردم باید ساعت کوکو را درست کنم. چه کسی می داند؟ شاید فردا راه رفتن را هم بلد نباشم.

ولی چه طور باید به آن جا بروم؟ وقتی کلاس دومی بودم، این کار به اندازه‌ی کافی برایم سخت بود. حالا که کودکستانی ام، این کار تقریباً غیر ممکن است.

از این گذشته، حتی اگر بتوانم وارد اتوبوس بشوم، بدون این که کسی به من گیر بدهد، هیچ پولی همراهم نبود.

به کیف پول مربی نگاه کردم. شاید بتوانم دو تا سکه‌ی بیست و پنج سنتی از او بدزدم. شاید هیچ وقت متوجه نشود.

ولی اگر دستگیرم کند، واقعاً توی هچل خواهم افتاد. همین حالا هم به اندازه‌ی کافی دردسر داشتم.

تصمیم گرفتم یواشکی سوار اتوبوس شوم. می دانستم که می توانم راهی پیدا کنم.

وقتی عذاب آن روز کودکستان تمام شد، با عجله از ساختمان بیرون دویدم تا سوار اتوبوس شوم.

و ناگهان، یک راست به مامان برخوردم.

گفت: «سلام، مایکی. روز خوبی داشته باشی؟»

یادم رفته بود وقتی کودکستانی بودم، هر روز، مامان دنبالم می آمد. دستم را محکم توی دستش گرفت. هیچ راه فراری نبود.

۱۸

صبح روز بعد که بیدار شدم، خدا را شکر کردم که هنوز زنده هستم.

که حداقل هنوز زنده‌ام. ولی چهار ساله بودم. زمان داشت تمام می‌شد.

مامان درحالی که والس می‌رقصید و آواز می‌خواند، به اتاقم آمد: «صبح به خیر، صبح به خیر، صبح به خیر مایکی عزیزم، صبح به خیر! برای مهد کودک آماده‌ای عزیزم!»

آخ. مهد کودک.

همه چیز داشت بد و بدتر می‌شد.

دیگر نمی‌توانستم تحملش کنم. مامان با یک بوس و جمله همیشگی: «روز خوبی داشته باشی، مایکی!» من را به مهد کودک سپرد.

بی سر و صدا، به نزدیک‌ترین گوشه رفتم و نشستم. بازی بچه‌های کوچولوی دیگر را تماشا کردم. از همه چیز خودداری می‌کردم. نه آواز خواندم، نه نقاشی کردم، نه ماسه بازی کردم. نه برای خودم بازی کردم.

خانم سارتون، مربی‌مان پرسید: «مایکل، امروز مشکلی داری؟ حالت خوب نیست؟»

گفتم: «حالم خوب است.»

__ «خب، پس چرا بازی نمی‌کنی؟» دقیقه‌ای معاینه‌ام کرد و بعد گفت: «فکر می‌کنم باید بازی کنی.»

بدون این که از من اجازه بخواهد، من را از جایم بلند کرد و با خود بیرون برد و در محوطه‌ی ماسه بازی رها کرد.

با خوشحالی گفت: «مونا با تو بازی می‌کند.»

مونا وقتی چهارساله بود خیلی بانمک بود. چرا این موضوع را فراموش کرده بودم؟

مونا، چیزی به من نگفت. حواسش جمع کلبه‌ی اسکیمویی بود که ساخته بود، با حداقل من فکر می‌کردم که قرار است یک کلبه‌ی اسکیمویی باشد. به هر حال، کلبه‌ی گرد بود. به او سلام کردم ولی یکدفعه خجالت کشیدم.

بعد خودم را جمع و جور کردم. چرا باید از یک دختر چهارساله خجالت بکشم؟

به هر حال، خودم را قانع کردم. او، هنوز من را در لباس زیر ندیده بود. این ماجرا تا هشت سال دیگر اتفاق نمی‌افتد.

گفتم: «سلام، مونا» وقتی صدای کودکانه‌ی مهد کودکی‌ای را که از دهانم خارج شد شنیدم، خودم را پس کشیدم. ولی دیگران به این صدا عادت داشتند.

مونا دماغش را بالا کشید. فین فینی کرد و گفت: «پسر! از پسرها متنفرم.»

با صدای بچگانه‌ای جیغ جیغ کردم: «بسیار خوب، اگر این‌طور احساسی داری، همه چیز را فراموش کن!»

حالا، مونا به من خیره شده بود. انگار که متوجه نشده بود چی گفته‌ام.

او گفت: «اِبله!»

شانه‌ام را بالا انداختم و با انگشت تپلم شروع کردم به کشیدن حلقه‌هایی روی ماسه. مونا، دور کلبه‌اش خندقی حفر کرد. بعد بلند شد و دستور داد: «نگذار کسی قصر شنی‌ام را خراب کند.»

پس این بک کلبه‌ی اسکیمویی نبود. حدسم غلط از آب درآمد.

قبول کردم: «باشد!»

تاتی تاتی رفت. چند دقیقه‌ی بعد، در حالی که سطلی به دست داشت برگشت.

با دقت کمی، آب توی خندق قصر شنی‌اش ریخت. بقیه‌اش را روی سرم ریخت.

جیغ جیغ کنان گفت: «پسرک خنگ!» و فرار کرد.

بلند شدم و مثل سگ، سر خیسم را تکان دادم. دلم می‌خواست بزنم زیر گریه و بروم پیش معلم برای کمک. ولی مقاومت کردم.

مونا چند متر آن طرف‌تر، آماده‌ی فرار ایستاد و مسخره‌ام کرد: «هی! هی! مایکل بیا منو بگیر!»

موهای خیسم را از روی صورتم کنار زدم و به مونا خیره شدم.

داد زد: «تو نمی‌توانی من را بگیری!»

چه کار می‌توانستم بکنم. مجبور بودم بیافتم دنبالش.

شروع به دویدن کردم. مونا جیغی کشید و به سمت درختی در کنار نرده‌های دور زمین بازی دوید. دختر دیگری آن‌جا ایستاده بود. سیسی بود؟

عینکی ته استکانی به چشم زده بود که قابی صورتی‌رنگ داشت و در زیر آن، چشم بندی صورتی داشت. آن چشم بند را فراموش کرده بودم. او تا اواسط کلاس اول هم مجبور بود آن چشم بند را به چشم بزند. مونا دوباره جیغ کشید و محکم به سیسی چسبید. سیسی هم محکم به او چسبید.

من در چند قدمی درخت ایستادم. خاطر جمعشان کردم: «نترسید اذیت‌تان نمی‌کنم.»

مونا با صدای جیغ جیغی گفت: «چرا! تو می‌خواهی اذیت‌مان کنی، کمک!»

روی چمن‌ها نشستم تا به آن‌ها ثابت کنم که نمی‌خواهم اذیت‌شان کنم. دخترها داد زدند: «او دارد اذیت‌مان می‌کند! او دارد اذیت‌مان می‌کند!» دست‌های همدیگر را ول کردند و پریدند روی سرم.

داد زد: «آخ!»

مونا دستور داد: «دست‌هایش را بگیر!» سپس هم اطاعت کرد.

مونا شروع کرد به قلقلک دادن زیر بغلم.

به التماس افتادم: «نکن!» شکنجه بود. «بس کن!»

مونا داد زد: «نه، حقت است که می‌خواستی مار را بگیری!»

«من ... نمی‌خواستم ...» وقتی قلقلکم می‌دادند، حرف زدن برایم مصیبتی بود. «من ... نمی‌خواستم ... که ...»

مونا پافشاری کرد: «چرا می‌خواستی!»

یادم رفته بود که مونا، همیشه خودرأی بود. این مسئله باعث شد دوباره به فکر فرو بروم. اگر روزی بتوانم خود را به سن واقعی‌ام برگردانم، شاید دیگر مونا را دوست نداشته باشم.

گفتم: «خواهش می‌کنم بس کن!»

گفت: «خب، بس می‌کنم. فقط باید به من قول بدهی.»

- «چه قولی؟»

به درختی که کنار حصار دور زمین بود اشاره کرد: «تو باید از آن درخت بالا بروی، باشد؟»

به درخت خیره شدم. بالا رفتن از آن درخت کار چندان سختی نباید باشد. قبول کردم. «باشد، فقط ولم کنید.»

مونا بلند شد. سیسی دستم را ول کرد.

بلند شدم و علف‌ها را از روی شلوارم تکاندم.

مونا مسخره‌ام کرد: «می‌ترسی.»

جواب دادم: «نه! نمی ترسم.» عجب توله سگی است. مثل تارا بدجنس است!

حالا مونا و سیسی دم گرفته بودند: «مایکی ترسیده، مایکی ترسیده.»

توجهی به آنها نکردم. پایین ترین شاخه ی درخت را گرفتم و خودم را به زور بالا کشیدم. این کار، سخت تر از آن بود که فکرش را می کردم. بدن چهارساله ام، چندان هم ورزیده نبود.

- «مایکی ترسیده، مایکی ترسیده.»

سرشان داد زد: «خفه! مگه کورید؟ نمی بینید دارم از این درخت لعنتی بالا می روم؟ پس فکر نکنید ترسیده ام.»

هر دو، هاج و واج نگاهم کردند. همان نگاه ابلهانه ای که قبلاً از مونا دیده بودم. انگار که از حرفم، هیچی نفهمیده بودند. دوباره دم گرفتند: «مایکی ترسیده.»

دست هایم خیلی کوچک بودند و گرفتن شاخه ها برایم سخت بود. یک پایم سر خورد. ناگهان، خاطره ی وحشتناکی از ذهنم گذشت. یک دقیقه صبر کنید. نباید این کار را بکنم.

سالی که به مهدکودک می رفتم، همان سالی نبود که دستم شکست؟

والله!!!!!!!!!!!!!!ی!

۱۹

باز هم صبح.

خمیازه‌ای کشیدم و چشم‌هایم را باز کردم.

دست چپم را تکان دادم، همان دستی که دیروز موقع بالارفتن از آن درخت لعنتی شکسته بود.

دستم خوب شده بود. کاملاً سالم و جوش خورده بود.

فکر کردم احتمالاً باز در زمان به عقب رفته‌ام. خوبی این بل‌بشوی زمانی، همین بود. مجبور نبودم منتظر بمانم تا دستم خوب شود.

از خودم پرسیدم؛ چه قدر به عقب برگشته‌ام؟

آفتاب از پنجره‌ی اتاق تارا، یا خودم، به داخل اتاق می‌تابید و سایه‌ای غیرعادی روی صورتم می‌انداخت؛ سایه‌ای راه راه.

سعی کردم از رختخواب بیرون بغلتم. بدنم به چیزی برخورد کرد. چه چیزی بود؟ دوباره به عقب غلت خوردم تا ببینم.

میله‌ها!

من، بین میله‌ها محاصره شده بودم. مگر توی زندان بودم؟

سعی کردم بنشینم تا بهتر ببینم. مثل همیشه راحت نبود. عضلات شکمم انگار خیلی ضعیف شده بود. سرانجام توانستم بنشینم و اطرافم را نگاه کنم. در زندان نبودم. توی یک تخت نوزاد بودم.

پتوی زردرنگ قدیمی‌ام که رویش اردک‌هایی گلدوزی شده بود، کنارم مچاله شده بود. کنار کپه‌ی کوچکی از حیوانات در هم تنیده نشسته بودم. زیر پیراهن آبی‌رنگ کوچولویی پوشیده بودم و ...
اوه، نه.

چشم‌هایم را از وحشت بستم.

غیرممکن است. دعا کردم! خدایا نگذار که حقیقت داشته باشد.

چشم‌هایم را باز کردم تا ببینم که آیا دعایم مستجاب شده است.

مستجاب نشده بود. پوشک پوشیده بودم. پوشک!

از خودم پرسیدم؛ چه قدر بچه شده بودم؟ چه قدر در زمان به عقب برگشته بودم؟

– «مایکل، بیداری؟»

مامان وارد اتاق شد. خیلی جوان به نظر می‌رسید. به یاد نمی‌آوردم که هیچ وقت او را این قدر جوان دیده باشم.

مامان پرسید: «کوچولوی عزیزم، حسابی خوابیدی؟» کاملاً واضح بود که انتظار هیچ جوابی از من نداشت. به جای آن، یک شیشه شیر توی دهانم چپاند.

اه! شیشه‌ی شیر!

آن را از دهانم بیرون آوردم و ناشیانه انداختمش.

مامام، شیشه شیر را برداشت و صبورانه گفت: «نه، نه، مایکی کوچولوی بد. همین الان شیرت را بخور. بیا.»
شیشه را آرام توی دهانم گذاشت. تشنه‌ام بود، پس شیر را خوردم. خوردن شیر از شیشه، اگر بهش عادت کرده باشی چندان هم بد نیست.

مامان اتاق را ترک کرد. شیشه شیر را رها کردم.

باید بدانم چند ساله‌ام. باید راهی پیدا کنم تا بدانم چه قدر دیگر وقت دارم.

دستم را به میله‌های تختم گرفتم و روی پایم بلند شدم.

فکر کردم؛ بسیار خوب، می‌توانم بلند شوم.

یک قدم برداشتم. نمی‌توانستم عضلات پایم را درست کنترل کنم. دور تخت تاتی تاتی کردم.

فهمیدم که می‌توانم راه بروم. هر چند نامتعادل، ولی به هر حال راه می‌رفتم. احتمالاً تقریباً یک ساله‌ام.

ناگهان افتادم و سرم محکم به لبه‌ی تخت خورد. اشک از چشمانم جاری شد. شروع کردم به گریه و زاری.

مامان توی اتاق دوید: «چه خبر است مایکل؟ چه شده؟»

بلندم کرد و شروع کرد به نوازش کردن پشتم. نمی‌توانستم جلوی گریه‌ام را بگیرم. واقعاً شرم‌آور بود.

مأموسانه با خودم گفتم؛ چه غلطی دارم می‌کنم؟ یک شبه، سه سال عقب گرد کرده بودم. حالا فقط یک سالم بود. فردا، چند ساله می‌شوم؟

پشتم مورمور شد.

با خود گفتم؛ باید کاری کنم تا زمان رو به جلو برود، همین امروز!

اما من چه کاری می‌توانم بکنم؟ حتی دیگر در مهدکودک هم نیستم. من یک نوزادم.

۳۰

مامان گفت که می‌خواهیم برویم بیرون. او می‌خواست لباس تن من کند. بعد، آن جمله‌ی وحشتناک را به زبان آورد: «می‌دانم چه چیزی اذیتت می‌کند مایکی. فکر می‌کنم باید پوشکت را عوض کنم.»

داد زدم: «نه، نه!»

- «چرا، مایکی. باید عوض کنم. بیا ...»

دوست ندارم به یاد بیاورم که بعد از آن چه اتفاقی افتاد. معمولاً آن را از حافظه‌ام دور می‌کنم. مطمئنم که منظورم را می‌فهمید.

وقتی این بدترین بلا تمام شد، مامان، من را توی یک پارک بچه، که بیشتر شبیه زندان بود، انداخت و خودش رفت که دور و بر خانه چرخی بزند.

جغجغه‌ای را تکان دادم و به عروسک آویزانی که بالای سرم بود ضربه‌ای زدم و چرخیدنش را تماشا کردم. دکمه‌های روی یک اسباب بازی پلاستیکی را فشار دادم. هر دکمه را که فشار می‌دادم صدای متفاوتی می‌داد. جیغ. بوق. مومو.

حوصله‌ام سر رفته بود.

بعد مامان دوباره من را برداشت. من را در یک بلوز گرم پیچید و کلاه بافتنی کوچولوی بیبی بلوی مسخره‌ای سرم گذاشت.

آهسته گفت: «می‌خواهی بابا را ببینی؟ می‌خواهی برویم بابا را ببینیم و بعد برویم خرید؟»

جواب دادم: «با ... با»

می‌خواستم بگویم: «اگر من را به عتیقه فروشی آنتونی نبری، خودم را از روی تخت می‌اندازم تا سرم بشکند.»

ولی نتوانستم حرف بزنم. خیلی عذاب آور بود.

مامان، من را توی ماشین برد و به یک صندلی بچه در عقب ماشین بست. سعی کردم بگویم: «مامان، این قدر محکم نبند!»

ولی آن‌چه از دهانم خارج شد این بود: «نه، نه، نه، نه، نه.»

مامان با عصبانیت گفت: «اوقاتم را تلخ نکن مایکی! می‌دانم که صندلی ماشینت را دوست نداری ولی این یک قانون است.» بند را محکم کشید و به طرف پایین شهر راند.

پیش خودم فکر کردم؛ حداقل هنوز یک فرصت هست. اگر ما به دیدن پدر برویم، به مغازه‌ی عتیقه فروشی نزدیک خواهیم بود. شاید، فقط شاید.

مامان، بیرون ساختمان دفتر پدر پارک کرد. بند صندلی من را باز کرد. دوباره توانستم تکان بخورم. ولی فقط برای مدت کوتاهی.

مامان کالسکه‌ی بچه‌ای را از صندوق عقب ماشین بیرون کشید و باز کرد و من را توی آن انداخت.

وقتی مامان از توی پیاده رو، کالسکه‌ام را هل می‌داد، فکر کردم که نوزاد بودن واقعاً مثل زندانی بودن است. هرگز درک نکرده بودم که چه قدر وحشتناک است!

وقت ناهار بود. سیل کارکنان از ساختمان دفتر، به خیابان جاری شد. پدر هم آمد و ما را دید.

سر پا نشست و زیر چانه‌ام را قلقلک داد و گفت: «پسر کوچولوی من!»

مامان گفت: «به بابات سلام بده!»

غان و غون کردم: «سلام بابا.»

بابا با مهربانی گفت: «سلام مایکی.» ولی وقتی بلند شد، با جدیت با مامان صحبت کرد. انگار که من نمی‌توانستم بشنوم: «عزیزم، به نظرت او نباید الان دیگر کلمات بیشتری را بگوید؟ بچه‌ی تد جکسون، هم سن مایکی است و جملات را کامل می‌گوید. او می‌تواند بگوید: لامپ، آشپزخانه و من خرس عروسکیم را می‌خواهم.»

مامان با عصبانیت گفت: «دوباره شروع نکن. مایکی کندذهن نیست.»

با عصبانیت توی کالسکه‌ام وول خوردم. کندذهن! کی گفته من کندذهنم؟!

پدر ادامه داد: «عزیزم! من که نگفتم او کندذهن است، فقط گفتم ...»

مامان پافشاری کرد: «چرا گفتی. گفتی. آن شب مایکی نخودها را توی دماغش چپانده بود، تو گفتی که فکر می‌کنی باید او را معاینه کنیم.»

به خودم لرزیدم. من نخودها را توی دماغم چپانده بودم؟

البته چپاندن نخود توی دماغ، احمقانه است. ولی من هنوز بچه بودم. آیا پدر کنترلش را از دست نداده بود؟ من که این‌طور فکر می‌کردم.

آرزو کردم که می‌توانستم به آن‌ها بگویم که من دوباره رو به راه خواهم شد. حداقل، دوازده ساله خواهم شد، منظورم این است که نابغه نیستم ولی معمولاً هر را از پر تشخیص می‌دهم.

پدر گفت: «می‌توانیم در این مورد، بعداً حرف بزنیم؟ من فقط یک ساعت برای ناهار وقت دارم. اگر بخواهیم میز برای اتاق غذاخوری بخریم، بهتر است راه بیفتیم.»

مامان با دلخوری گفت: «خودت شروع کردی.» به تندی سر کالسکه را برگرداند و از عرض خیابان عبور کرد. بابا به دنبال ما آمد.

مغازه‌های آن طرف خیابان را از نظر گذراندم. یک ساختمان مسکونی، یک بنگاه مسکن. یک کافی شاپ.

و بعد، چیزی را که دنبالش بودم، پیدا کردم؛ عتیقه فروشی آنتونی.

قلبم به تپش افتاد. مغازه هنوز هم وجود داشت! چشم از آن تابلو برداشتم.

در سکوت، به التماس افتادم: «مامان خواهش می‌کنم من را به آن‌جا ببرید. خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم!»

مامان، من را به سمت پایین خیابان برد. از ساختمان مسکونی رد شد. از بنگاه مسکن رد شد. از کافی شاپ رد شد.

جلوی مغازه آنتونی ایستادیم. پدر، دست در جیب، جلوی پنجره ایستاد و به آن طرف شیشه خیره شد. مامان، من را کنار پدر برد.

نمی‌توانستم باور کنم. بالاخره، بعد از این همه وقت کمی شانس به من رو کرده بود.

از پنجره به داخل خیره شدم و دنبالش گشتم؛ ساعت.

ظاهر پنجره، مثل یک اتاق پذیرایی قدیمی، تزئین شده بود. چشم‌هایم روی اثاثیه چرخ زد؛ یک کتابخانه‌ی چوبی، یک چراغ رومیزی حاشیه دار، یک قالیچه‌ی ایرانی، یک مبل پرشده و یک ساعت ... یک ساعت رومیزی. نه یک ساعت کوکو. نه ساعتی که دنبالش بودم.

ضربان قلبم، دوباره عادی شد و به نقطه‌ی کوچکی در سینه‌ام تبدیل شد.

فکر کردم؛ پس ماجرا از این قرار است. بالاخره من اینجا هستم؛ توی مغازه‌ی عتیقه فروشی و ساعت این‌جا نیست.

۱۲

بغض عجیبی داشتم. شاید گریه هم کرده بودم، خیلی ساده است.

آخر من یک بچه بودم. مردم از من، انتظار گریه هم داشتند. اما من گریه نکردم. حتی اگر به ظاهر بچه به نظر بیایم، از درون، دوازده ساله بودم. هنوز غرور داشتم.

پدر به طرف در رفت و آن را برای من و مامان باز کرد. مامان، من را به داخل مغازه برد. دست بسته، توی کالسکه نشسته بودم.

مغازه، پر از اثاثیه‌ی قدیمی بود. مرد تپلی که بالای چهل سال به نظر می‌آمد، از ته راهرو به طرف ما آمد. پشت سرش در ته راهرو، در گوشه‌ای از مغازه دیدمش؛ ساعت، ساعت.

جیغی از شدت هیجان کشیدم و شروع به وول خوردن در کالسکه‌ام کردم اما خیلی محکم بسته شده بودم.

مرد از مامان و بابا پرسید: «می‌توانم کاری برایتان بکنم؟»

مامان به او گفت: «ما، دنبال یک میز شام می‌گردیم.»

باید از کالسکه بیرون بیایم. باید دستم به آن ساعت برسد.

به شدت وول خوردم ولی فایده‌ای نداشت. محکم بسته شده بودم. داد زدم: «من را از این ماس ماسک بیاورید بیرون!»

مامان و بابا برگشتند و نگاهم کردند. پدر پرسید: «چه می‌گویید؟»

مغازه دار گفت: «چیزی شبیه لا ما لا ما.»

شدیدتر از قبل وول خوردم و جیغ کشیدم.

مامان توضیح داد: «از کالسکه‌اش متنفر است.» روی من خم شد و بند را باز کرد. «چند دقیقه توی بغلم بگیرمش، ساکت می‌شود.»

منتظر ماندم تا من را بغل کند. بعد، دوباره با تمام نفسی که داشتم، جیغ کشیدم.

صورت پدر سرخ شد: «مایکل، چه خبرت است؟»

داد زدم: «می‌خواهم بیایم پایین.»

مامان زیر لب غرید: «باشد.» من را روی زمین گذاشت و گفت: «لطفاً حالا دیگر جیغ نکش!»

فوراً ساکت شدم. پاهای بی‌جان و تپلم را امتحان کردم. پاهایم نمی‌توانستند من را به جایی ببرند ولی آن‌ها، تنها چیزهایی بودند که می‌توانستم کاری با آن‌ها بکنم.

مغازه‌دار تذکر داد: «حواستان به او باشد. بیشتر اجناس این‌جا، شکستنی‌اند.»

مامان دستم را گرفت: «بیا، مایکی. بیا برویم به چند تا میز نگاهی بکنیم.»

سعی کرد من را به گوشه‌ای از مغازه ببرد که چند تا میز چوبی قرار داشت. به این امید که بتوانم خودم را از دستش خلاص کنم زدم زیر گریه و وول خوردم. ولی مشتش خیلی محکم بود.

مامان گفت: «مایکی، هیس!»

اجازه دادم که من را به طرف میزها بکشد. نگاهی به ساعت کوکو انداختم. تقریباً ظهر بود.

می‌دانستم که سر ظهر، کوکو بیرون خواهد پرید. این تنها شانس من بود که پرنده را بگیرم و سرش را بچرخانم.

دست مامان را کشیدم. او مشتش را محکم‌تر کرد.

بابا درحالی که روی یک میز چوبی تیره‌رنگ دست می‌کشید گفت: «عزیزم، نظرت در مورد این یکی چیست؟»

مامان گفت: «به نظرم، این میز، کنار صندلی هامان، زیادی تیره است.» میز دیگری چشم او را گرفته بود. وقتی به طرف آن میز حرکت کرد، دوباره سعی کردم دستم را از دستش آزاد کنم. ولی نشد.

تاتی تاتی دنبال او تا میز دوم کشیده شدم. نگاه دیگری به ساعت کوکو انداختم. عقربه‌ی دقیقه شمار، تکانی خورد؛ دو دقیقه تا دوازده.

بابا گفت: «نمی‌توانیم زیاد سخت بگیریم. خانواده‌ی برگر شب یکشنبه، دو روز دیگر، برای مهمانی شام پیش ما می‌آیند. نمی‌توانیم شام را بدون میز شام برگزار کنیم.»

– «می‌دانم عزیزم. اما خریدن میزی که دوستش نداریم، فایده‌ای ندارد.»

صدای پدر بلند شد. مامان به او خیره شد و دهانش باز شد.

آها. دعوا. این برای من فرصت خوبی بود.

پدر داد کشید: «چه طور است یک پتو روی زمین پهن کنیم و از آن‌ها بخواهیم رویش بنشینند؟ می‌توانیم اسمش را پیک‌نیک بگذاریم.»

عاقبت، دست مامان شل شد.

دستم را آزاد کردم و با سرعت هرچه تمام‌تر، تاتی تاتی به طرف ساعت رفتم.

عقربه‌ی دقیقه گردان، یک بار دیگر تکان خورد.

تندتر دویدم.

صدای پدر و مادرم را شنیدم که سر هم داد می‌زدند. مامان داد زد: «من نمی‌خواهم میز زشتی بخریم. فقط همین.»

دعا کردم؛ خدایا نگذار متوجه من شوند. هنوز نه.

بالاخره به ساعت کوکو رسیدم. جلوی ساعت ایستادم و به آن خیره شدم.

پنجره‌ی کوکو، خیلی بالا و دور از دسترس من بود.

عقربه‌ی ساعت گردان، تیلیکی تکان خورد. صدای گانگ ساعت بلند شد.

پنجره‌ی کوکو باز شد. کوکو بیرون پرید.

یک بار کوکو کرد.

دو بار کوکو کرد.

عاجز و درمانده به ساعت خیره شدم. پسری دوازده ساله در جسمی بچه‌گانه. بانامیدی به ساعت خیره شدم. باید یک جوری دستم به کوکو می‌رسید. هر طوری شده باید سر پرنده را بچرخانم.

۲۲

کو کو! کو کو!

سه، چهار.

می دانستم به محض این که به دوازده برسد من نابود شده‌ام.

پرنده‌ی کو کو ناپدید می‌شود. بنابراین، آخرین شانس من برای نجات خودم، ناپدید خواهد شد.

تقریباً یک روز بعد، من هم ناپدید خواهم شد. برای همیشه از بین خواهم رفت.

دیوانه‌وار برای پیدا کردن نردبانی، چهارپایه‌ای، چیزی، به اطراف نگاه کردم. نزدیک‌ترین چیز، یک صندلی بود.

تاتی تاتی به طرف صندلی رفتم و آن را به طرف ساعت هل دادم. تقریباً سه سانتی متر جابجا شد.

خم شدم و تمام وزنم را روی صندلی انداختم. به نظرم وزنم تقریباً دوازده کیلو بود. ولی همین هم کافی بود. صندلی روی زمین سر خورد و جلو رفت.

کو کو! کو کو! پنج، شش.

صندلی را تا کنار ساعت هل دادم. نشیمن‌گاه صندلی تا زیر چانه‌ام می‌رسید.

سعی کردم خودم را روی صندلی بکشم. دست‌هایم خیلی ضعیف بودند.

یک جفت کفش ورزشی را کنار پایه‌ی صندلی گذاشتم. خودم را بالا کشیدم. یکی از میله‌های پشتی صندلی را گرفتم و خودم را روی صندلی کشیدم.

درست شد.

کوکو! کوکو! هفت، هشت.

زانویم را روی صندلی گذاشتم. پایم را بالا آوردم. دستم را به طرف کوکو دراز کردم. تا جایی که می شد دستم را دراز کردم.

کوکو! کوکو! نه، ده.

دارم می رسم. دارم می رسم.

ناگهان صدای مغازه دار را شنیدم که داد می زد: «یکی آن بچه را بگیرد!»

سر

صدای ضربات قدم‌هایی را شنیدم. آن‌ها دنبال من می‌آمدند.

دستم را دراز کردم تا به کوکو برسد. فقط یک سانت دیگر مانده ...

کوکو!

یازده.

مامان، من را گرفت و از جایم بلند کرد.

برای لحظه‌ای کوکو بین دستانم جا گرفت.

گرفتمش و سرش را چرخاندم.

کوکو! دوازده.

کوکو در حالی که سرش رو به جلو بود به داخل ساعت برگشت.

به پیش.

از دست مامان در رفتم و روی صندلی فرود آمدم.

مامان داد زد: «مایکی، چی تو کله‌ات هست؟» سعی کرد دوباره من را بگیرد.

جاخالی دادم. دستم را به طرف دیواره ساعت دراز کردم.

صفحه‌ی کوچکی که سال را نشان می‌داد را دیدم. دنبال دکمه‌ای می‌گشتم که آن را تنظیم می‌کرد. فقط

اگر روی صندلی سر پا می‌ایستادم دستم به دکمه می‌رسید.

دستم را روی دکمه گذاشتم و با دقت عبور پر شتاب سال‌ها را تماشا کردم.

صدای فریاد مغازه‌دار را شنیدم که می‌گفت: «آن بچه را از ساعت من دور کنید!»

مامان دوباره من را گرفت ولی من جیغ کشیدم. چنان بلند جیغ کشیدم که مامان از جا پرید. دستش را پایین انداخت.

پدر دستور داد: «مایکی، ولش کن!»

دستم را از روی دکمه برداشتم. صفحه، سال درست را نشان داد. سال جاری. سالی که من دوازده ساله شدم.

مامان دوباره من را گرفت. این بار اجازه دادم که من را بغل کند.

فکر کردم حالا دیگر مهم نیست که چه پیش خواهد آمد. چه ساعت کار کند و من دوباره به دوازده سالگی برگردم ... یا ساعت کار نکند. و بعد چه؟

بعد من ناپدید خواهم شد. در زمان محو خواهم شد. برای همیشه.

منتظر ماندم.

پدر به مغازه‌دار گفت: «خیلی متأسفم. امیدوارم بچه، صدمه‌ای به آن نزده باشد.»

عضلات گردنم گرفت. هیچ اتفاقی نمی‌افتد. هیچ اتفاقی. یک دقیقه‌ی دیگر منتظر ماندم.

مغازه‌دار ساعت را واریسی کرد و به پدر گفت: «به نظر می‌رسد مشکلی نیست. ولی او سال را تغییر داد. باید آن را سر جایش برگردانم.»

جیغ زدم: «نه. نه. این کار را نکن!»

مغازه‌دار گفت: «اگر از من می‌پرسید، این بچه باید کمی تنبیه شود.»

دستش را به طرف دیواره‌ی ساعت دراز کرد و شروع کرد به تنظیم کردن سال.

۲۵

نه!

جیغ کشیدم: «نه!»

پذیرفتم که همین است. من نابود شده‌ام. من رفتنی‌ام. ولی مغازه دار، اصلاً به دکمه دست نزد. نور سفیدی تابید. احساس سرگیجه و حیرت کردم. پلک زدم. دوباره پلک زدم.

چند ثانیه طول کشید تا چیزی ببینم.

احساس کردم هوا، سرد و نمدار شد. بوی نا به مشام رسید. بوی پارکینگ.

«مایکل، دوستش داری؟» صدای پدر بود.

پلک زدم. چشم‌هایم با محیط سازگار شد. مامان و بابا را دیدم، که پیرتر به نظر می‌رسیدند. کاملاً عادی به نظر می‌آمدند.

ما در پارکینگ ایستاده بودیم. پدر دوچرخه ۲۱ نویی را به دست گرفته بود.

مامان، چینی به ابرویش انداخت. «مایکل، حالت خوب است؟»

آن‌ها داشتند دوچرخه‌ای به من می‌دادند. امروز روز تولد من بود. ساعت به کار افتاده بود؛ من خودم را به زمان حال برگردانده بودم. تقریباً زمان حال. تا دوازدهمین سالروز تولدم جلو آمده بودم.

تقریباً کافی است.

خیلی خوشحال شدم، فکر کردم همین الان است که منفجر شوم.

خودم را در آغوش مامان انداختم و محکم در بغل گرفتم و بعد بابا را در بغل گرفتم.

بابا با حرارت گفت: «وای، حدس می‌زدم که واقعاً از این دوچرخه، خوشت بیاید.»

با خنده گفتم: «عاشقشم.» فریاد زد: «من همه چیز را دوست دارم. همه‌ی جهان را دوست دارم.»

بیش‌تر از همه، دوازده ساله بودن دوباره را دوست داشتم. دوباره می‌توانستم راه بروم! حرف بزنم! تنهایی سوار اتوبوس شوم!

هی! یک لحظه صبر کن ببینم. امروز، روز تولد من است.

نکند من مجبور باشم دوباره جشن تولدم را پشت سر بگذارم. عضلات شانه‌ام منقبض شد و خودم را برای روز وحشتناکی که در پیش داشتم آماده کردم.

با خودم گفتم؛ ولی ارزشش را دارد. اگر این به آن معناست که زمان دوباره رو به جلو حرکت می‌کند، یعنی در همان جهتی که باید پیش بروم، ارزشش را دارد.

همین‌طور خوب می‌دانم بعد چه اتفاقی خواهد افتاد.

تارا.

او سعی می‌کند سوار دوچرخه‌ام بشود. دوچرخه می‌افتد و خراشی روی آن می‌افتد.

با خودم گفتم؛ بسیار خوب، تارا. من آماده‌ام. هر غلطی که می‌خواهی بکن.

منتظر ماندم. تارا نیامد. در واقع، به نظر می‌رسید که تارا اصلاً آن اطراف نباشد. او در پارکینگ هم نبود. هیچ اثری از تارا نبود.

مامان و بابا، دور و بر دوچرخه، اه و اوه می‌کردند. چنان رفتار می‌کردند که انگار هیچ مشکلی وجود ندارد یا هیچ‌کس گم نشده است.

پرسیدم: «تارا کجاست؟»

نگاهم کردند.

– «کی؟» به من خیره شدند.

مامان پرسید: «تو او را به جشن دعوت کرده‌ای؟ من که یادم نمی‌آید برای کسی به اسم تارا دعوت نامه فرستاده باشم.»

پدر با خنده گفت: «تارا؟ همان دختری که خاطرخواهش شده‌ای؟»

سرخ شدم و جواب دادم: «نه»

همه ساکت شدیم.

ممکن است جایی قایم شده باشد؟

توی اتاق‌ها دنبالش گشتم. سری به اتاقش زدم. در اتاقش را یکدفعه باز کردم. انتظار داشتم اتاق دخترانه‌ی تمام صورتی به هم ریخته‌ای، با یک تخت سفیدرنگ ببینم.

ولی به جای آن، دو لنگه تخت دیدم که با یک ملافه‌ی شطرنجی مرتب شده بودند. یک صندلی. یک قفسه‌ی خالی از هر گونه خرت و پرت شخصی.

این‌جا اتاق تارا نیست. اتاق مهمان است. وای! حیرت‌زده بودم.

هیچ تارایی در کار نیست. تارا وجود نداشت.

چه شده بود؟

توی سرسرا، دنبال ساعت کوکو گشتم. ساعت کوکو، آن‌جا نبود. برای لحظه‌ای دچار وحشت شدم. بعد آرام گرفتم.

اوه، بله. یادم آمد. ما هنوز ساعت را نداشتیم. در روز تولد من، هنوز آن را نداشتیم. پدر، ساعت را دور روز بعد از تولد من خریده بود.

ولی هنوز گیج بودم. چه اتفاقی برای خواهر کوچولویم افتاده بود؟ تارا کجا بود؟

دوستانم به جشن آمدند. سی دی ها را تماشا کردیم و چیپس های تورتیا را خوردیم.

تارا آن جا نبود که من را دچار عذاب کند. نبود او باعث تفاوت زیادی می شد.

همه ی دوستانم، هدیه هایی آورده بودند. عملاً، تمام کادوها را خودم باز کردم. تارایی نبود که کادوهایم را قبل از این که به دست خودم برسد باز کند.

وقت کیک خوردن، کیک را توی اتاق شام آوردم و وسط میز گذاشتم. هیچ مشکلی پیش نیامد. نه به زمین خوردم و نه افتضاح به بار آوردم. چون تارا آن جا نبود که برایم پشت پا بگیرد.

این، باشکوه ترین جشن تولد من تا به حال بود. شاید باشکوه ترین روزی بود که تا به حال از سر گذرانده ام! چون تارایی نبود که آن را خراب کند. فکر کردم بهتر است به نبود او عادت کنم.

چند روز بعد، ساعت کوکو به خانواده ی ما تحویل داده شد.

پدر با آب و تاب گفت: «باشکوه نیست؟» همان طور که بار اول گفته بود. «آنتونی، ساعت را خیلی ارزان به من فروخت. می گفت نقص کوچکی در آن پیدا کرده است!»

عیب! تقریباً آن را فراموش کرده بودم.

ما هنوز نفهمیده بودیم آن نقص چیست؟ ولی من احساس می کنم با ناپدید شدن تارا ارتباطی دارد.

آیا ساعت، از بعضی جهات خوب کار نمی کند؟ یا شاید ساعت به نحوی تارا را از قلم انداخته است؟

به سختی جرأت کردم دوباره به ساعت دست بزنم. دوست نداشتم سفر زمانی هولناک دیگری را رقم بزنم.

ولی باید می دانستم چه اتفاقی افتاده است؟

با دقت، صفحه‌ی ساعت و تمام تزئیناتش را دوباره بررسی کردم. بعد به صفحه‌ای که سال را نشان می‌داد خیره شدم.

صفحه، دقیقاً روی سال جاری تنظیم شده بود.

بدون این که در این باره فکری کرده باشم، دکمه را دوازده بار فشار دادم تا به سال تولدم برسم. خودش است.

بعد دوباره همان مسیر را برگشتم. ۱۹۹۲، ۱۹۹۳، ۱۹۹۴، ۱۹۹۵، ۱۹۹۷، ...

یک لحظه صبر کنید!

آیا من از روی یک سال نپریدم؟

سال‌ها را دوباره مرور کردم.

سال ۱۹۹۶ از قلم افتاده بود. هیچ اثری از ۱۹۹۶ روی صفحه نبود و سال ۱۹۹۶، سالی بود که تارا متولد شده بود.

داد زدم: «پدر! من نقص ساعت را پیدا کردم. نگاه کنید. روی این صفحه، یک سال از قلم افتاده است.»

پدر دستی به سرم کشید: «آفرین پسر! وای، جالب نیست؟»

برای او، این موضوع فقط اشتباهی جالب بود.

او هیچ نگرانی‌ای از این بابت که دخترش اصلاً به دنیا نیامده بود نداشت.

فکر کردم حتماً راههایی برای برگشتن در زمان به عقب و یافتن او وجود دارد. به گمانم من باید این کار را بکنم و خواهم کرد.

واقعاً

یکی از همین روزها.

شاید.

پایان

مرداد ۹۵

منتظر پروژه های بعدی ما باشید....

و خلقت همواره در کنار شماست آن را در اعماق و خلقت تجربه خواهید کرد

اعماق و خلقت

علاقه مندان می‌توانید هرگونه نظر، پیشنهاد و انتقاد و همچنین درخواست برای عضویت در تیم های تایپ و

ترجمه و گرافیک را با ما از طریق وب و یا آدرس جیمیل بنده با ما در میان بزارید.

WWW.TARS15.BLOGFA.COM

اعلاق و مشتة